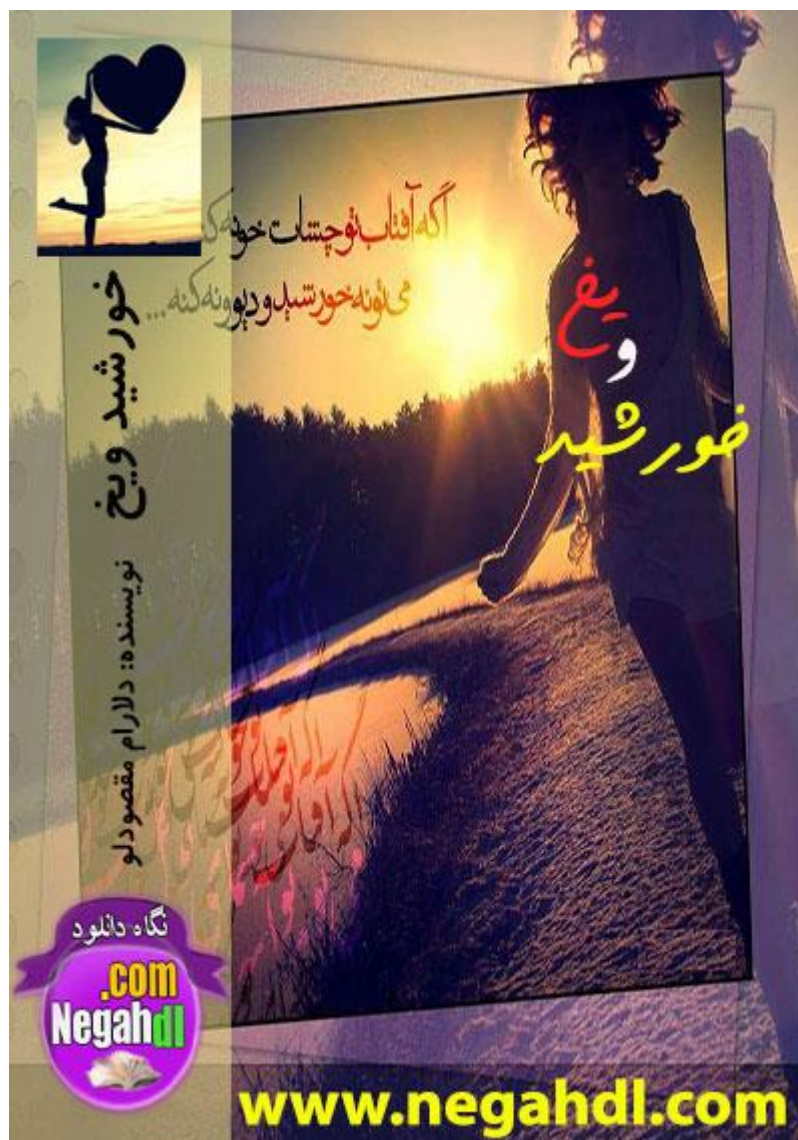


رمان خورشید و یخ | دلارام مقصودلو

نگاه داندلود مرجع داندلود رمان

www.negahdl.com



اووووووف چه روز کسل کننده ای...

از صبح رو میز نشسته مو دکتر سعیدی رابه را میاد بهم سر میزنه و یه درس جدید بهم میده ...
خیلی وقته دنبال یه هیجان می گردهم راستش از این روزای تکراری خسته شدم صبح ساعت ۶ بلند
میشی بعد حاضر شدن میری دانشگاه بعدشم مطب ۲۴ سال عمر دارم و همشو صرف درسم

من-وای بچه ها خواهش انقد خوابم میاد.. کل دیشب و داشتم درس می خوندم

پریسیما-اعتراض نداریم پاشو ببینم باید بریم خرید تولده..

من-تولده؟ تولد کی؟

رها-تولده عشقته همونی که بخاطرش دوبار خودکشی کردی سما جووووون

من-چی تولده سماست عمرا بیام..

پریا-لوس نشو دیگه باید بری

من-من حالم از ریخت این دختره بهم می خوره اونوقت بیام واسه تولدش خرید کنم..هه..عمرا

پریا بلند شد از پشت گردنمو گرفت و از صندلی بلندم کرد و منو به طرف در می برد..

پریا-جرات داری بگو نمیام تا گردنتو بشکونم بدو برو از سعیدی اجازه بگیر..سریع

من-باشه..اخ اخ میرم میرم ول کن گردنمو..

پریا ولم کرد و منم به اجبار رفتم سمت اتاق دکتر سعیدی..

من-اقای دکتر هستن؟

منشی-بله فقط مریض دارن باید چند دقیقه منتظرشون بمونید

سرمو تکون دادمو روی صندلی نشستم و منتظر موندم..

منو پریا و پریسیما که خواهرای دوقلو هستن و رها از راهنمایی باهم دوستای جون جونی هستیم

خیلی دوستشون دارم تنها چیزی که منو خسته نمی کنه دیدن دوستانه من از همشون کوچیک ترم

چون یه سال از ابتدایی رو جهشی خوندم بعد من رها کوچیک ترین عضو گروهه چون نیمه اولیه

اما پریا و پریسیما که دو قلوان از همه ی ما بزرگ ترن..

من و رها رشتمون تجربی بود جفتمون هم می خواستیم دکتر اعصاب و روان بشیم پریا هم انسانی

خوند و الان وکیله اما پریسیما بازیگر تاتره..

چون منو رها همیشه باهم درس می خونیدیم و تمام کتاب ها و کلاسامون با هم بود رتیمون تو کنکور خیلی نزدیک بود و هر دو تامون یه دانشگاه قبول شدیم و الان هم توی مشاوره درمانی به آقای سعیدی کمک می کنیم تا تخصصمونو بگیریم...

داشتم فکر می کردم که دیدم سحر جلوم وایساده و دستشو تکون میده و صدام می کنه..

من-بعله؟

سحر-خوبین خانوم دکتر چندبار صداتون کردم اما متوجه نشدین

من-اره حواسم نبود کار دکتر تموم شد؟

سحر-بعله بفرمایین

با تک ضربه ای وارد اتاق دکتر سعیدی شدم

دکتر سعیدی-سلام دخترم بفرما بشین

-ممنون ببخشید مزاحمتون شدم

-نه دخترم این چه حرفیه الان دم ظهره مطب یکم خلوته کاری داشتی؟

-بعله راستش می خواستم ازتون اجازه بگیرم که با خانوم رستمی امروز زود بریم

-خیره جایی می خواین برین

-راستش یکم خرید داریم

-باشه اشکال نداره برید

-ممنون دکتر

-خواهش می کنم دخترم

با لبخند از اتاق خارج شدمو خواستم یکم سربه سر بچه ها بزارم دیدم همشون حاضر و اماده جلو

ی در اتاق من وایسادن و منتظر منن

رها-چی شد اجازه داد؟

من-راستش به من اره ولی گفت دکتر رستمی نمی تونه بره

بچه ها همشون با قیافه های در هم نگام می کردن و منم خودمو ناراحت نشون می دادم..

رها-بفرما میگم این دختره پارتیش کلفته میگین نه

من-به هر حال من میرم حاضرشم منتظرم بمونید

پریا-مگه نمیگی اجازه نداده رها بیاد دیگه کجا می خوایم بریم

من-به رها اجازه نداد به من که اجازه داده ما میریم رها هم نمیاد

رها-خیلی نامردین

من-خودم میدونم چیز جدیدی اگه میدونی بگو..

رها بای چشم غره و اخم های در هم داشت می رفت سمت اتاقش که داد زدم...

-خانوم رستمی قهر نکن چون دکتر سعیدی اجازه داده

با خنده دویید سمتمون و گفت:

-جدی اجازه داد؟

من-اره

رها-پس کرم داشتی دروغ گفتی

من-اره

رها-گمشو حاضر شو تا دندوناتو خورد نکردم

خندیدمو مانتوی سفید پزشکیمو در اوردم و گذاشتمش رو چوب رختی و شال مشکیمو با مقنعه مشکیم عوض کردم مو هامو درست کردم و به اندازه از شالم ریختم بیرون رژ و ریملمو ترمیم کردم و یه نگاه به خودم توی اینه انداختم هیکل بی نهایت خوشکلم و قد بلند اما نمیدونم چرا با این قدم کفش پاشنه بلند می پوشم...ولی خب من با کفش اسپرت اصلا راحت نیستم و عاشقش شوق کفش پاشنه بلندمم..چشمای شیطون و همیشه خندون که رنگشو هنوز خودمم نتونستم تشخیص بدم توسیه عسلیه نمی دونم والا شاید هم هفت رنگه..لبام که همیشه لبخند به قول رها پسرکش داشت و نه بزرگ بود و نه کوچیک ولی یکم به کوچولویی می زد و بینی که به صورت کشیدم خیلی میومد و اصلا ضایع نبود و یه جورایی سربالا بود و پوست سفیدم موهای لخت

و بلند که رنگ قهوه ای بود یا بهتره بگم خرمایی روشن رنگ موهامو خیلی دوست داشتم موهام خیلی لخت بود جوری که همه فکر می کردن اتو کشیدم کلا موهامو دوست داشتم...

همیشه مانتوی کوتاه می پوشیدمو امروز هم یه مانتوی توسی کوتاه پوشیده بودم که پاهای بلندم با شلوار دمپای مشکیم خیلی ناز شده بود...و یه صندل مشکیه پاشنه ۱۰ سانتی و شال مشکیه ساده...در حال انالیز کردن خودم بودم که صدای پریا بلند شد:

-بدو دیگه عروسی نمی خوای بری که..

کیف مشکیمو برداشتم و بدو رفتم بیرون بچه ها یه لبخند از سر رضایت زدن که خودم فهمیدم یعنی خوشکل شدم...همیشه از بچگی اعتماد به نفس بالایی داشتم و خیلی این ویژگی رو دوست داشتم چون اگه خودت به خودت اعتماد داشته باشی به دیگران هم این حسو منتقل می کنی و اونا هم مثل تو فکر می کنن..

هر چهار نفر سوار اسانسور شدیم...

همشون داشتن قیافه هاشونو تو اینه اسانسور چک می کردن از این حرکتشون خندم گرفته بود...

اسانسور وایساد و همه رفتیم بیرون..

من-خب با ماشین کی بریم؟

رها-با جنسیس ارامش

من-اما من ماشینمو نیاوردم می دونی که مطب و دانشگاه با ۶+۲میا

رها-چرا اونوقت؟

من-برای اینکه جلب توجه نشه

رها-اهوووو تو هم که انقد بدت میاد یکی بهت توجه کنه

من-بعله بدم میاد مگه تو چیز دیگه ای فکر می کردی؟

رها-نه مگه جرات دارم

من-افرین

پریا- حالا دعوا نکنید با ماشین پریسیما میریم

من- باشه میریم اما کی رانندگی کنه؟

پریسیما- مگه تو میزاری ما رانندگی کنیم

من- نه پس سوییچو بده پلیر

پریسیما سوییچ جنتوی نارنجیشو بهم داد و همه سوار شدن..

ماشین و روشن کردم و راه افتادم سمت چندتا پاساژ و مغازه ای که زیاد از اونجا خرید می کنیم..

رها- هوی پری سی دی فلش هیچی نداری ضبط و روشن کنیم؟

من- منظورت کدوم پریه؟

رها- پریسیما جان با توام..

پریسیما- ضبطو روشن کن فلش وصله..

رها ضبط و روشن کرد تو ماشین بیشتر اهنگای شاد گوش می کردیم.. که اکثرشون اهنگای ارش

خادمی بود هممون اهنگاشو دوست داشتیم..

با اهنگ عشق همیشگی ارش خادمی بچه ها می رقصیدن و باهاش می خوندن..

من- بچه ها؟

رها- هان؟

پریسیما- بله؟

پریا- بله؟

من- خستم

پریا- از چی زندگیم؟

من- از زندگیه تکراری خیلی کسل کننده شده دلم یه مخاطب خاص می خواد..

رها- من فدای مخاطب خاصت خب زودتر می گفتمی به داداشم بزنم

پریسیما- غلط کردی من به داییم میگم به داداش این عقب مونده کاری نداشته باش

رها- عقب مونده خودتی ارامش زن داداش منه

پریسیما- نخیر زن دایی منه

پریا- خفه شین بینم چی میگه.. بگو عزیزم..

من- دلم یه عشق می خواد... یه عشق رویایی که به زندگیم هیجان بده... راستش نه دلیلی برای خندیدن دارم نه بهونه ای برای گریه کرد... خسته شدم از بس مثل یه رباط زندگی کردم...

پریا- بین ارامش چرا دنبال دردسر می گردی عشق دیگه چیه که دلت می خواد بین عشق پاک تو این دنیا دیگه پیدا نمیشه اگه الان عاشق بشی مطمئنا دو روز دیگه شکست می خوری چرا دوس داری عذاب بکشی...

من- اره می خوام عذاب بکشم خدایا!!!! یه درد بهم بده خسته شدم خسته.. یه درد بهم بده خسته شدم از این بی دردی..

رها- خله ها دلش می خواد درد داشته باشه و خدا بهش سختی بده راستشو بگو چی زدی؟

من- دردا و سختی های زندگی هم شیرینی خودشو داره وقتی چند سال ازش می گذره همون درد میشه یه دلیل برای خندیدن...

رها- اگه مشکل مخاطب بیا این اهنگو به من تقدیم کن من میشم مخاطب خاصت...

من- خواستم بیشتر از این بهشون انرژی منفی بدم برای همین خندیدمو بلند اهنگو برای رها خوندم...

من- غیر از نگاه من عشق همیشگی کی منتظر شده باید به من بگی..

این بی قرار یو بازیچه بودنم راحت شده برات حتی نبودنم...

اهنگ که تموم شد همه خندیدن و گفتن دوباره...

من- بسته دیگه خزش نکنید بزن اهنگ بعدی..

کلی خندیدیم و اهنگ خوندیم تا به مقصد رسیدیم همه از ماشین پیاده شدن به سمت پاساژ می رفتیم که به پریا گفتیم..

-بین پریا قبول کردم باهاتون پیام اما اینکه پیام تولد اون دختره ی پررو دیگه از توانم خارجه...
پریا-والله چرا انقد ضعف نشون میدی...اتفاقا من اگه جای تو بودم چنان تیپی میزدم که چشاش
دراد بیا و روشو کم کن...

رها-راست میگه بیا روی اون اعتماد به عرشو کم کن

فقط سرمو تکون دادم و این یعنی قبول کردم...

کلی خرید کرده بودیم که چشمم به یه لباس مجلسیه مشکی طلایی افتاد خیلی خوشگل بود...
لباس دکلته ای که رویه سینش پارچه ی طلایی داشت که خیلی روش کار شده بود و از سینه به
پایین کامل مشکی بود و یه متر دنباله داشت..

داشتم مثل این ادمایی که از پشت کوه آمدن خیره به لباس نگاه می کردم که پریسیما گفت:

-خوردی لباس رو بیا برو بخرش تو که انقد ازش خوشش آمده...

وارد مغازه شدم غیر فروشنده که یه خانوم جوون بود هیچ کس داخل مغازه نبود یه قسمتی از
مغازش لباس مردونه بود و یه قسمت زنونه و یه قسمت هم بچه گونه یه جورایی فروشگاه بود...
لباس رو به خانومه نشون دادمو گفتم سایز منو بده خودمم نمی دونم چه سایزی بهم می خوره...
رفتمو لباسو پوشیدم شالمو برداشتمو موهای لختمو باز کردم..

خیلی بهم میومد پوست سفیدم تو اون لباس دکنه با رنگ طلایی روی سینش خیلی قشنگ شده
بود لباس کاملاً اندازم بود...

بدون توجه به اطرافم از اتاق پرو خارج شدم بچه ها از دیدنم کپ کرده بودن مطمئنم اگه لباس
عروس می پوشیدم انقد بهم نمیومد داشتم تو آینه قدی به خودم نگاه می کردم...

قدمو خیلی کشیده نشون میداد چون یه قسمتش یه دست مشکی بود رنگ طلایی روی سینش با
رنگ چشمام یه هورمونی قشنگی ساخته بود چشمام داشت مثل یه تیله برق می زد...

بیخیال اینه شدم یه چرخ زدم و از بچه ها پرسیدم چطوره...

ولی جوابمو نمی دادنو فقط به منو لباس نگاه می کردن دستمو تکون دادمو گفتم..

-هوی با شمام چطوره؟

ولی انگار نه انگار فقط نگام می کردن...

من-خوردین منو بسته دیگه اگه پسر بودین چشما تونو با ناخونام درمیاوردم...

داشتم به بچه ها نگاه می کردم که چجوری مثل ادمای خنگ نگام می کردنو می خندیدم که یکی گفت:

-این لباسی که تن این خانومه رنگای دیگه هم داره..

به سمت صدا برگشتم و دیدم یه پسره دستشو گذاشته رو چونشو زل زده به من نگاه می کنه..

اووووووف این چه پروئه..با حرصو عصبانیت گفتم..

-چشاتو درویش کن بچه پرو مانکن اونوره...

بدون هیچ لبخندی و با یه اخم امد سمتمو خیلی شیطونو بد به سینه هامو شونه ی لختم نگاه کرد و گفت:

-من این مانکن و ترجیح میدم...

والله ای این بشر چه پروئه زده رو دست من..

با اخم و چشم غره برگشتم به اتاق پرو لباسمو پوشیدمو امدم بیرون..

پریا و پریسیما و رها اصلا حرف نمی زدن لباسو به فروشنده دادمو داشتم حساب می کردم که همون پسره کنارم وایساد و روبه خانومه گفت:

-سفید همین لباسو بهم بدین...

خانوم فروشنده-بله چه سایی؟

پسره-همین سایی که تن این دختره بود...

و یه نگاهی به من کرد...برگشتم سمتشو تو چشمای قهوه ایش نگاه کردم و گفتم:

-این به درخت میگن اقای به ظاهر متشخص

پریا-بی دلیل؟

من-اره کاری هم نکرده ولی از روز اولی که دیدمش ازش بدم میومد...

پریسیما-باشه بیخیال

پریا و پریسیما منو رها رو جلوی مطب پیاده کردن و با ماشین خودمون رفتیم خونه...

ماشینو تو پارکینگ پارک کردم و وارد اسانسور شدم و دکمه ۱۲ رو فشار دادم...

واحد ۸۳...درو باز کرد و وارد خونه شدم...

یه خونه با سلیقه ی دختر...

مبالای سفید صورتی که یه قسمت هایش گل گلی بود و به شکل ال بود...

قالیچه ی سفیدم و تلویزیون ۵۲ اینچی سرامیکای سفید و اشپزخونه با کابینت های سفید و اتاق خوابا که یکیش اتاق مطالعه بود کتابخونه و کامپیوترو...که همه چیزش قهوه ای سوخته به طرح چوب بود حتی دیواراش...

و اتاق من که ست سفید صورتی و نقره ایه با کاغذ دیواری و سرویس خواب فانتزی...

و اتاقی که فقط یه تخت یه نفره و کمد و فرش داشت و برای مهمون بود و حموم دستشویی که هر اتاق خواب داشت...

یه اپارتمان ۱۶۰ متری و لوکس..

بعد اینکه لباسمو دراوردم سیم تلفنو کشیدم گوشیمو خاموش کردم و خوابیدم...

وقتی از خواب بلند شدم ساعت ۱۱ بود یعنی از ساعت ۷ تا ۱۱ خوابیده بودم گوشیمو روشن کردم..

گشتم نبود واسه همین شام درست نکردم داشتم تلویزیون نگاه می کردم که مایلیم زنگ خورد...

اه...سما..

من-الو

سما-سلام هانی خوبی؟

من-ممنون عزیزم تو خوبی؟

-اره عجبم منم خوبم بچه ها گفتن تولدمه؟

-بعله تولدت مبارک

-ممنون میای دیگه

-اره میام

-واای عسیسم خیلی خوشحالم کردی پس می بینمت

-باشه کاری نداری؟

-نه گلم برو

-بای

-بای

ایش دختره ی لوس...ای کاش تلفنمو روشن نمی کردم و صداتو نمی شنیدم...

وسایلی که خریده بودمو با ذوق می پوشیدم و نگاهشون می کردم و بعد میذاشتم تو کمدم..

تا ساعت ۴:۵ درس خوندم و بعد خوابم برد صبح از خواب بلند شدم یه مانتوی مشکی گلبهی پوشیدم با مقنعه کرواتى مشكى و شلوار جذب گلبهى و صندل مشكى پاشنه ۵ سانتى...

دانشگاه رفتم و بعدش هم مطب توى دو روز اتفاق خاصى برام نیوفتاد فقط با مامانم و دوستانم تلفنى حرف میزدم رها هم نیم ساعت یبار میومد اتاقمو سربه سرم میذاشت کلا زندگى من به همین اتفاقا ختم میشه...

تا اینکه روز تولد سما رفتم ارایشگاه دوستم نازنین..

من-سلام نازنین

نازنین-سلام عزیزم خوبی؟

-اره..نازیلا جون تا یکى دو ساعت دیگه باید برم تولد یه مدل موى شیک و ساده و ارایش ملیح و دخترونه می خوام..

-باشه پس بشین تا حاضرتم کنم

یک ساعت و نیم رو مو و صورتم کار کرد نمیداشت خودمو تو اینه ببینم گفت لباستو بپوش بعد میزارم خودتو ببینی...

همون لباس مشکی طلایی رو پوشیدم با یه صندل مشکی پاشنه ۱۰ سانتی..رفتم بیرون و خودمو تو اینه نگاه کردم...

بهتر از این نمی شد...

انگار جشن نامزدیمه...وای خدایا مرسی که منو نقد ناز افریدی...

یه لبخند از سر رضایت زدم و با نازنین خدافظی کردم دستمزدشم دادم روی همون لباس یه مانتو ی مشکی پوشیدمو شالمو سرم کردم...

به ویلای سما اینا رسیدم خیلی بزرگ بود تولدشم خیلی شلوغ بود ینی فک کنم ۲۰۰ نفر بودن کیفمو برداشتمو وارد ویلا شدم صدای اهنگ گوشامو داشت کر می کرد از بس شلوغ بود نمی تونستم بچه ها رو پیدا کنم داشتم دنبال دخترا می گشتم که سما با خدمتکارش آمدن سمتم مانتو و شال و کیفمو دادم به خدمتکارش و با سما سلام و احوال پرسی کردم..

سما-واااای دختر چه ناز شدی

من-ممنون نظر لطفته رها اینا نیومدن؟

-چرا بیا بریم پیششون

-باشه در ضمن تولدت مبارک

و جعبه کادویی که توش یه ادکلن خوشبو بود رو بهش دادم راستش حیفم میومد کادو رو بدم به این عجوزه...

با ذوق ادکلن و بو کرد و گفت..

-ممنون عزیزم خیلی خوشبوئه

-قابل تو رو نداره

رسیدیم به میز بچه ها همشون آمده بودن

کنارشون نشستیم..

من-سلام اجیای خوشملم

رها-سلام

پریا-سلام

پریسیما-سلام چقد دیر کردی؟

من-وااا..تو گفتی ۸ بیا من ۸:۵امدم نیم ساعت که دیگه این حرفارو نداره

رها-واااای حوصلم پوکید ارامش اینا ناز می کنن بیا با هم بریم برقصیم

من-باشه می ریم فقط بزار یه پنج دقیقه بشینم

نزدیک ده دقیقه راجب چیزای مختلف حرف زدیم که رها صداش درامد...

-ارامش گفتی ۵ دقیقه یه ربع گذشت

-خیله خب نزن حالا پاشو بریم

پیست رقص خیلی شلوغ بود دختر پسرا داشتن می رقصیدن با یه اهنگ شادی که نمی دونم اسم خوانندش کی بود..

داشتیم نزدیک پیست می شدیم که یه پسر بهم تنه زد و تمام مشروب‌بی که داخل لیوان توی دستش بود ریخت رو لباسم..

سرمو بلند کردم که هرچی از دهنم در میادو بارش کنم که دیدم بازم این چغندره...چرا من هر جا میرم اینو می بینم؟

رامتین-حواست کجاست خانومی؟

من-حواست کجاستو درد پسر یه پروئه احمق چه طرز راه رفتنه؟

با بهت داشت بهم نگاه می کرد انگار توقع همچین برخوردیو نداشت...

من-هوی باتوام کور بودی منو ندیدی؟

نمی دونم چی شد که اخماش رفت تو هم بازومو محکم گرفتو از ویلا خارج کرد...

من - اخ دستم شکست وحشی...

انگار حرفامو نمی شنید فقط محکم بازومو فشار میداد و دنبال خودش می کشید..

من - باتواما کری؟ دستمو ول کن..

نه مثل اینکه این دست بردار نیست...

سرمو بردم کنار دستشو محکم دستشو گاز گرفتم...

دستمو ول کرد..

من دستمو گذاشتم رو بازوم اونم با عصبانیت به من نگاه می کرد...

من - اخیش دلم خنک شد تو باشی دیگه دستو منو نگیری داشتیم بر می گشتم که بغلم کرد هر

چقدر دستو پا میزدن نمی تونستم از دستش فرار کنم...

وای عجب غلط کردم

من - ولم کن اخه چیکارم داری؟

رامتین - یه کار خوب

-منظورت از این حرف چی بود؟ ببین دستت به من بخوره موهاتو می کنم...

پرتم کرد تو ماشین و خودشم کنارم نشست رانندش هم پشت فرمون بود..

رامتین - حرکت کن می ریم خونه

من - چی چیه حرکت کن منو کجا می بری من باتوی گودزیلا هیچ جایی نیام..

چنان با پشت دست زد تو دهنم که دهنم پر خون شد..

فقط نگاهش کردم باورم نمی شد منو زده باشه.. من که چیزی نگفتم... می کشمت پسر ی حیوون

چطور جرات کرد روی من دست بلند کنه.. با صدای بلند داد زدم سرش...

-تو چه غلطی کردی؟ حیوون کثافت چنان بلایی سرت بیارم که روزی صدبار ارزوی مرگ کنی

چطور جرات کردی دست روی من بلند کنی.. اگه تو رو نکشم آرامش نیستم...

فقط یه پوزخند زد... و گفت:

-هه..پس اسمت ارامشه ولی خودت چرا انقد وحشی هستی؟
-وحشی تویی و هفت جد و ابادت اسم منو رو اون زبون کثیف نیار...
دیدم حواسشون به من نیست و دارن به جلوشون نگاه می کنن برای همین رفتم سمت در ماشین
بازش کردم و خواستم بپریم که با یه حرکت درو بستو منو کشید سمت خودش...
وای خدایا این چرا انقد بداخلاقو عصبیه...
رامتین-در ماشینو قفل کن
رانندش درو قفل کرد...
من-با من چی کار داری چرا نمی زاری برم..؟
رامتین-زبونت خیلی درازه می خوام کوتاش کنم
-نمی تونی...گنده تر از تو هم نمی تونسته تلاشت بی فایدهست ولم کن بزار من برم
جوابمو نمی داد وای خدایا این چرا همش حرص منو در میاره...
چرا انقد ریلکس و بد اخلاقه...؟
تلاشم بی فایده ست ولم نمی کنه...
دستمو گذاشتم رو لثم لبم از داخل ترکیده بود و خون میومد...
تا الان هیچ کس این کارو نکرده بود...دلم می خواد گریه کنم...چطور جرات کرد اصلا چرا اینکارو
کرد...
داشتم فکر می کردم که یه دستمال بهم داد دستمالو و از دستش نگرفتم عوضش از تو جعبه ی
دستمال کاغذی یه دستمال برداشتمو گفتم...
-جواب اینکار تو میدی بدم میدی...
هیچی نمی گفت فقط پوزخند میزد انگار داره منو مسخره می کنه ولی باشه بخند تا می تونی بخند
ارامش رحیمی نیستم اگه گریه تو در نیارم...
رامتین-تو چرا گریه نمی کنی؟

-چرا باید گریه کنم؟

-چون تو الان گروگان منی و معلوم نیست کی آزاد بشی و چه بلاهایی قراره سرت بیاد...

-اولا من بخاطر این چیزای بیخود گریه نمی کنم اونقد ضعیف نیستم که واسه این جور چیزا گریه کنم بجای گریه تلافی می کنم و گریه ی تو رو در میارم...

دوما اگرهم یه دلیل برای گریه کردن باشه اونم تحمل کردن ریخت نحس توئه البته اونم گریه نداره حالت تهوع داره...

-بینم وقتی دارم بهت تجاوز می کنم بازم اینجوری زبون درازی می کنی یانه..مطمئنم اون موقع دیگه حتما گریه می کنه

با اینکه از این حرفش خیلی ترسیدم اما کم نیاوردمو گفتم:

-تو هیچ غلطی نمی تونی بکنی

-می بینم که اصلا نترسیدی پس حتما از خداته که بهت تجاوز کنم پس از اون دسته دخترای هرزه ای که براشون مهم نیست و به همه مید...

ازاین حرفش اتیش گرفتم حرفشو قطع کردم با تمام وجود زدم تو گوشش..

تمام حرصو عقده هامو روش خالی کردم فک کنم تو عمرش از این سیلی ها نخورده بود...

دستشو گذاشته بود رو صورتش و فقط یه نگاه پر از خشم به من کرد که فک کنم از ترس خودمو کثیف کردم...

از ترس اینکه دوباره کتک نخورم تا وقتی رسیدیم به خونس هیچی نگفتم...

جلوی یه برج شیک نگه داشت در ماشینو باز کردو بازومو گرفتو دوباره دنبال خودش کشید وارد اسانسور شدیم از بس ترسیده بودم حتی نتونستم ببینم طبقه ی چندم میریم فقط فهمیدم طبقه ی اخریم وارد خونس شدیم فک کنم یه دو هزار متری میشد...

خونس خیلی شیک و با سلیقه چیده شده بود...

همونطور منو دنبال خودش می کشید تا وارد یه اتاق شدیم منو پرتم کرد رویه تختو درو قفل کرد...

روی تختش نشسته بودم که به سمتم حمله کرد دستمو گذاشتم رو گوشمو از ترس جیغ کشیدم
یه جیغ بلند انگار دلش برام سوخت چون وایساد...

اما نه این دل سنگ تر از ایناست رو به رو من روی تخت نشستو گفت:

-میدونی من کی؟

-هر خری هستی باش برام مهم نیست...

دستشو آورد بالا تا یه کشیده ی ناقابل تحویلیم بده که دستشو همون بالا مشت کردو جلوی
خودشو گرفت...

رامتین-من رامتینم رامتین فرداد کسی که هیچ کس جرات نمی کنه باهاش حرف بزنه اما تو خیلی
پاتو از گلیمت درازتر کردی...کاری رو انجام دادی که هیچ کس انجام نداده بود(شمرده شمرده
گفت)صداتو بلند کردی..جواب حرفامو دادی و زبون درازی کردی...توهین کردی...و از همه مهمتر
دست روی من بلند کردی...

و الان قراره تاوان این کاراتو پس بدی تا دفعه ی بد از این غلط نکنی...

-اولا هر کی هستی واسه خودتو اطرافیان هستی خدا که نیستی هر کی دیگه ای جای تو بود
همین جوابو می گرفت الان هم که میدونم کی هستی هم هیچ چیز عوض نشده هرچی که قبلا
گفتم اگه مجبور بشم الانم میگم هر کاری هم که قبلا کردم الانم انجام میدم...

-باشه هر جور راحتی ینی معذرت خواهی نمی کنی دیگه..

-چی؟معذرت خواهی؟بروبابا دلت خوشه بمیرمو بمیریو بمیرن هم معذرت خواهی نمی کنم...

-کار خوبی می کنی چون حتی اگه عذر خواهی هم کنی فایده ای نداره..

اروم به طرفم میومد و من ازش دور میشدم...هر چقدر میومد جلو منم می رفتم عقب...

تا اینکه من دیگه راهی برای فرار نداشتم فاصلم با صورتش دو بند انگشت بود و نیم خیز شده بود
روم...

دستشو برداشتو دورم حلقه کرد منو به خودش می فشرد سرشو تو گردنم فشار میداد و با دستاش
شونه های لختمو نوازش می کرد حالم داشت بد میشد نفسای داغش حالمو بد کرده بود...سعی

کردم ازش دورشم نتونستم...هولش می دادمو نمی خواستم بهم نزدیک شه اما بی فایده بود زورم بهش نمی رسید...

من-صبر کن..

یکم ازم فاصله گرفت و بهم نگاه کرد..

-می خوام برم دستشویی...

دستمو گرفتمو ایندفعه یکم اروم تر از دفعات پیش منو دنبال خودش می برد جلوی در قهوه ای که داخل اتاق بود وایساد و گفت:

-اینجاست

خدایا من چرا انقدر لکسم؟چرا گریه نمی کنم چرا نمی ترسم؟دلم قرصه تو با منی یا از این پسره مطمئنم؟چرا بهش اعتماد دارم چرا ازش نمی ترسم چرا دلشوره و دلپوره ندارم...چرا؟؟؟

وارد دستشویی شدم دنبال یه چیز تیز می گشتم...

اما نبود...یه چیزی شبیه لیوان اونجا بود که مسواک و خمیر دندان و...داخلش بود برش داشتم اینه ی دستشویی شون خیلی ناز بود اما خب باید می شکوندمش لیوانو محکم زدم به اینه تیکه های اینه و لیوان پراکنده شد و یه صدای شکستن بدی داد..رامتین وارد دستشویی شد یه تیکه از اون شیشه هارو برداشتمو گفتم..

-بین با این یا تو رو می کشم یا خودمو پس بزار من برم..

-خیلی خب..خیلی خب..بندازش بیا بیرون میزارم بری...

-خر خودتی اینم با خودم میارم..بریم..

از اتاق رفتیم بیرون جلوتر از من حرکت می کرد انگار ترسیده بود شاید هم نگران بود...اما نگران چی؟من یا خودش؟چرا باید نگران من بشه؟نمی دونم...

از در رفتیم بیرون وارد اسانسور شدیم تیکه شیشه رو جلوم گرفته بودم رامتین هم یه نگاه به من می انداخت یه قدم را می رفت از اسانسور پیاده شدیم و از برج خارج شدیم رانندش تا مارو دید جا خورد...

رامتین-اینو برسون خونش..

من-نخیر اینجوری می فهمی خونم کجاستو دوباره اذیتم می کنی برم گردون تولد از اونجا خودم
با ماشینم میرم خونه

رامتین-ببرش تولد..

رانندش که اونم یه جورایی ترسیده بود فقط سرشو تکون داد در ماشینو باز کردم و سوار شدم تا
اونجا سکوت بود جلوی ویلا نگه داشت..

من-گوشیتو بده

راننده-بله؟

-با دست خونی که نمی تونم برم جشن تولد کلیدم داخله باید به یکی زنگ بزنم برام بیارتش..

سرشو تکون داد و گوشیشو بهم داد..

شماره رها رو گرفتم بعد چندتا بوق برداشت..

من-الو رها

-سلام ارامش تویی؟

-اره خودمم ببین مانتو و کیف و سویچمو از سما بگیر

-باشه ولی تو الان کجایی؟ کجا بیارمش؟

-کنار ماشینم وایمیستم فقط بیارش سریع

-باشه امدم

گوشیو قطع کردم شماره رها رو از گوشیه راننده حذف کردم گوشیشو بهش دادمو پیاده شدم...

شیشه ی ماشین پایین بود...

من-بفرمایین برید به کاراتون برسید..

سرشو تکون داد و راه افتاد وقتی مطمئن شدم که رفته وارد حیاط شدم و کنار ماشینم وایسادم

رها بدو بدو میومد سمتم سوییچو بهم داد و گفت:

-دستت چی شده رامتین کرده نه؟

-نه

-چرا باهاش اونجوری حرف زدی میدونی اون کیه اگه می کشتت چی؟

-گریه نکن مگه قاتله

-از قاتلم بدتر

-باشه فعلا که زندم

-میری خونه؟

-اره فردا هم نیام مطب به دکتر بگو حالش خوب نیست..

-باشه برو مواظب خودت باش

-باشه خداافظ

-خدافس

<<رامتین>>

من چم شده چرا نمی تونم از فکرش بیام بیرون..

دختره ی زبون دراز اولین نفریه که اینجوری با من حرف میزنه...

همه چیزش متفاوت...شیطنت چشمش..چشمش چه رنگیه؟چقدر قشنگه براق براق همیشه خندون سرشار از انرژی مثبت دلم می خواد بگیرمش و قلقلکش بدم اون بخنده و من از خنده ی اون بخندم...وقتی حرص می خوره خیلی ناز میشه...چرا زدمش؟چرا این کارو کردم؟چرا وقتی زدمش قلبم درد گرفت چرا حس کردم یکی منو زد چرا انقد نگرانشم چرا وقتی اون شیشه رو دستش گرفت و گفت خودشو می کشه انقد ترسیدم چرا برام مهمه؟چرا وقتی بهم سیلی زد ناراحت نشدم؟هر کی جای اون بود بالای بدی سرش میاوردم اما..چرا حس کردم با دستاش داره صورتمو نوازش می کنه..ینی دوسش دارم؟نه نباید داشته باشم اما جواب پررو باز یاشو میدم هرطور که شده...

شماره ی سما دختر عمومی لوسمو گرفتم که خیلی ارزش بدم میاد اما بخاطر اینکه ارامش رو پیدا کنم مجبورم این دختره ی جلفو تحمل کنم...

سریع گوشیشو جواب داد نداشت دو تا بوق بخوره...

-الو رامتین هانی تویی؟

-الو سلام سما اره خودمم

-وای باورم نمیشه عشقم تو به من زنگ زدی

-سما یه چیزی ازت می خوام

-تو جون بخواه عزیزم

-یه دختری بود تو جشن تولدت اسمش ارامش بود

-ارمش رحیمی؟ تو با اون چیکار داری

-کارش دارم نمی دونم فامیلش چیه ادرسی چیزی ارزش داری؟

-فقط ادرس مطبشو دارم چطور؟

-ادرس مطبشو بده

-خب برای چی می خوای؟

-بهت میگم ادرسو بده

-باشه چرا عصبانی میشی بنویس

-بگو می نویسم

.....

-باشه فعلا

حتی نداشتیم خدافظی کنه از صداش متنفرم..خب مهم اینه که ادرسه این چشم خوشگله رو پیدا کردم...دکتر هم هست..بهش نمیداد بچه درس خون باشه...

ساعت ۱۱:۵ بود اشتها نداشتم هرچقدر هم خدمتکارا اسرار کردن چیزی نخوردم...وارد اتاقی شدم که ارامشو اوردم...چقد لباسش بهش میومد سفید همون لباسو براش خریدم گذاشتم تو کمدم یه روزی بهش میدم روزی که مال من شد اما فک نکنم بتونم بهش بدم...
تک تک ثانیه هایی که تو این اتاق بودو تو ذهنم مرور کردم...

واقعا می خواستم چیکار کنم؟

می خواستم بهش تجاوز کنم؟

با این کار می خواستم تنبیهش کنم؟

نه واقعا می خواستم باهاش باشم چشماش تحریکم می کرد...نمی خواستم بهش تجاوز کنم...دوست داشتم با خواسته ی خودش با من باشه اما..چرا؟؟چرا حاضر نیستم با هیچ دختر رابطه داشته باشم اما اینو می خواستم چرا نمی زاشتم هیچ مردی بهش دست بزنه و همش خودم بازو شو می گرفتم...چرا؟؟؟

نمی تونستم تحمل کنم اینه توی اتاقو انداختم تیکه تیکه شد انگار اروم شدم دیگه ارومم فردا میرم به مطبش...

.
.
.
.
.

ساعت ۳ ظهره من از ۹ صبح اینجام مثل اینکه نمی خواد بیاد...نکنه بخاطر دستش نیومده اگه طوریش شده باشه چی؟؟شماره ی اردلان راندمو گرفتم...

-الو سلام اقا

-سلام

-چیزی شده اقا

– نه از فردا ساعت ۷ صبح میای این ادرسی که بهت دادم هر موقع اون دختره که اون روز بردم خونمو دیدی به من زنگ میزنی فهمیدی؟

– بله اقا ادرسو میدید؟

ادرسو دادمو قطع کردم رفتم شرکت تا به کارای خودم برسم اما حواسم همه جا بود بجز شرکت فقط منتظر تماس از اردلان بودم.. چرا برای دیدنش انقد مشتاقم چرا دلم براش تنگ شده..؟

<<آرامش>>

بعد اون روز اصلا حال خوبی ندارم نه چیزی می خورم و نه خوابم می بره دستم چیزیش نشده فقط یه بریدگی ساده بود به یه باند پیچی اکتفا کردم و دکتر نرفتم...

تلفنامو جواب نمیدم میدونم دوستانم و مامان اینا خیلی نگرانمن اما حوصله ی هیچی رو ندارم بدجور تو خودمم نمی دونم چرا؟ نه دانشگاه رفتم نه مطب... پریا و پریسیما و رها آمدن جلو در خونه اما درو باز نکردم.. اما باید به خودم پیام تا کی می خوام تو رخت خوابم باشم...

اول رفتم حموم عادت نداشتم موهامو خشک کنم باید خودشون خشک می شدن...

موهامو شونه زدم خیلی ناز بود مثل همیشه صاف و اتو کشیده به نظر می رسید...

کرممو به صورتم زدمو پوستمو یک دست کردم و بایه ریمل و برق لب ارایشم کامل شد...

صبحونمو کامل خوردمو لباسمو پوشیدم و راه افتادم سمت دانشگاه به کلاسام رسیدم...

ساعت ۱۲ بود که رسیدم مطب..

خب اول باید برم پیش سعیدی..

من – سلام دکتر هست؟

– اره فقط سریع چون می بینی که مطب شلوغه

– باشه

یه ضربه به در زدم که دکتر گفت:

– بفرمایید

-سلام دکتر

-سلام دخترم خدا بدنده

-خدا بد نمیده بنده هاشن که بد میدن

-منظورت چیه دخترم؟

-هیچی خواستم بگم من ادم

-باشه امروز یه بیمار برات می فرستم

-ممنون

از اتاق خارج شدمو رفتم سمت اتاق رها خواستم سر به سرش بزارم بدون اینکه در بزنم مثل خودش به در حمله کردم و پریدم تو اتاقش..

-سلام بر دکتر رها

-سلامو درد

-چی شده نفسم؟

-چرا جواب تلفنامو نمیدی چرا ادم خونت درو باز نکردی؟؟

-خسته بودم می خواستم بخوابم تو هم مزاحمم می شدی

-بیشووووور

-اینو که میدونم هستم چیز جدیدی اگه بلدی بگو

-خیلی خری

-اینم می دونستم

-نفهمی

-اینم می دونستم

-زشتی

-اینو نمی دونستم فک نمی کنی این جز لقبای توئه نه من

-نخیر لقب خودته

-ایششش حالا ناز نکن اشته دیگه

-این دفعه رو می بخشم فقط تکرار نکن...حالا کجا بودی؟اون شب چی شد؟

تمام اتفاقات اون شبو براش تعریف کردم موبه مو...بهش اعتماد داشتم همه چیز زندگیمو می دونست...

-تو چه جراتی داری..دیگه این کارا رو نکن...

-باشه

-ارامش جدی زدی تو صورت رامتین اونم نکشتت؟ینی باورم نمیشه زنده ای...

-مگه اون کیه؟

-بگو کی نیست

-خب کی نیست

-اون پسره چشماشو ببنده باز کنه کل تهرانو خریده همه رو می تونه بخره از ادما تا اجسام...

-خب این چیزا چه ربطی داره

-خب تو نازو نعمت بزرگ شده کسی نمی تونه بهش بگه تو اون طرفو زنده به گور می کنه

-مگه مملکت بی صاحبه

-می گم که اگه شکایتی چیزی هم ازش بشه با پولش دادگستریو هم می خره و پروندشو نیست و نابود می کنه

-تا حالا هم این کارو کرده؟

-ادم بدبخت کرده زیاد البته اگه اشتبا کنن و بهش خیانت کنن

-خب من که بهش خیانت نکردم

–مستر فرداد نگران منی چیه عاشق شدی؟

وااااا...چرا جوابمو نمیده؟چرا اونجور نگام می کنه...مگه من چی گفتم خب عاشق شدی رو گفتم حرص بخوره...

–چرا اونجوری نگاه می کنی خوشت آمده در خدمت باشیم

–اره خوشم آمده بدجوووورمیشه مال من باشی

بله؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟!!!!!!

این الان چی گفت؟؟؟؟

–نخیر مگه خر مغزمو گاز زده بیام مال توی گودزیلا بشم

–خر جرات نمی کنه مغزتو رو گاز بزنه از زبونت می ترسه

–اون خره تویی یا زبون خرا رو بلدی چون خوب حسشو درک کردی؟

–خر نیستم زبون خرا رو بلدم چون یجوری باید بفهمم تو چی میگی؟

–بین خر شرف داره به توی گودزیلای زورگو

چی؟؟؟؟این الان خندید؟؟؟؟

رامتین بلده بخنده؟؟؟؟

پس چرا همش اخم می کنه؟؟؟؟

وااااای چقد ناز شده با این لبخند...

ناز شده؟؟؟؟کجای این گوریل نازه اخه...

حق داره به من بگه خر به خدا...

–چیه اگه خوشت میاد بازم بخندم

–نخیر من دوست دارم گریه ی تو رو دریارم...

بدون هیچ حرف برگشتم و رومو ازش گرفتم دستمو بردم سمت دستگیره تا سوار ماشی شم که حس کردم یکی از پشت موهامو که از شالم زده بیرونو گرفته برگشتم...

دیدم یه پسره موهامو تو دستش گرفته می بوسدش و بو می کنه..

-وای چه بویی یکم از موهاتو بهم میدی...

با اخم نگاش کردم و با عصبانیت گفتم:

-تا دندوناتو نشکستم از جلو چشم دور شو..

خیلی چندش نزدیکم شد فاصله ی بدنم و صورتم باهاش یه بند انگشت بود...

-چقد خشنی تو عزیزم

خواستم جوابشو بدم که یکی گردن پسره رو از پشت گرفت...

غلط نکنم راننده ی رامتین بود...

رامتین-این پسره رو ببر دستو پاشو خورد کن بعد ولش کن بره

راننده-چشم اقا

رامتین با همون اخم مادرزادیش نگام کردو گفت:

-تا گردنتو رو هم خورد نکردم گمشو برو خونت

ایشی کردم با اخم و چشم غره سوار ماشین شدمو رفتم خونه...

<<رامتین>>

اردلان-چرا انقد عصبی هستین اقا حالتون خوبه؟

-خوبم فقط این یارو رو ادب کن بهترم میشم

چرا انقد عصبی شدم چرا نمی تونم بینم کسی بهش تیکه می ندازه نگاش می کنه کنارش می ایسته و بهش دست می زنه...دارم روانی میشم از بس این پسره رو زدم فک کنم بمیره..

-اردلان من میرم

-باشه اقا به سلامت

سوار ماشین شدم تا می تونستم گاز می دادم تمام حرصو عصبانیتمو سر این پدال بیچاره خالی کردم تا حالا انقد عصبی نشده بودم...

مدام صداش تو گوشم می پیچه...

(مستر فرداد نگران منی چیه عاشق شدی؟)

چیه عاشق شدی؟

نگران منی؟؟

مستر فرداد نگران منی چیه عاشق شدی؟؟؟

نه..نه..نه..لعنتی عاشقت نشدم نشدم عاشقت نیستم...

مسیر نیم ساعته رو تو ده دقیقه طی کردم..رسیدم خونه تا تونستم داد زدم وسایلو شکوندم...آخر هم رفتم داخل استخرو سرمو بردم تو اب تا به خودم پیام اما نمی شد از خود بی خود شده بودم..

قرص خوابمو خوردم چون مطمئن بودم تو این وضع نمی تونم بخوابم..

<<آرامش>>

برای اینکه از فکر رامتین دریام با بچه ها قرار گذاشتم که بریم شمال...

قرار شد یه ماشین ببریم همه با ماشین من میومدن ساک وسایلمو گذاشتم صندوق عقب و رفتم دنبال بچه ها..

همشونو سوار ماشین شده بودن تو راه کلی گفتیمو خندیدیم داشتیم...

رها-واااااااای

من-چیه رها چرا داد میزنی کر شدم؟

پریا-حالا چرا گریه می کنی حرف بزن دیگه..

رها-امروز ساعت ۶ اهنگ امیر میاد بیرون...

من-دیوونه اینکه گریه نداره

رها-من چجوری اهنکشو دانلود کنم

پریسیما-حالا نمیشه دیرتر دانلود کنی الان ساعت ۵ ما دو ساعت دیگه میرسیم

رها-نه نه نه من باید دانلودش کنم ساعت ۶

من-خب با گوشیت دانلود کن

رها-نه طول می کشه

من-بسته دیگه چه اشکی هم میریزه

پریسیما-کشت ما رو این با این تتلوش

پریا-بابا تتلیتی با گوشیت دانلود کن انقد هم ابغوره نگیر

من-نگا واسه چه چیزایی خودشو اذیت می کنه ارزششو داره؟

رها-بعله داره

من-پس انقد گریه کن تا بمیری هواپیما خصوصی ندارم سریع برسونمت شمال

رها سرش تو گوشیش بودو داشت اهنک دانلود می کرد ماهم حرف میزدیم

به دوستانم خیلی اعتماد داشتم هر اتفاقی میافتاد براشون تعریف می کردم هر سه تاشون ماجرای رامتین و میدونستن..

پریا-آرامش؟

من-جونم؟

پریا-یه فکری دارم

من-چه فکری؟

پریا-یادته می گفتی دنبال یه هیجانی خب به نظر من...دعوام نکیا ولی رامتین هم یه هیجان...

من-چی برم عاشق رامتین شم این هیجان زیادی ریسک داره حرفشو نزن

پریا-نگفتم که عاشقش شو همین که سربه سر هم میزارین یه هیجانه ولی یه ذره خطرناکه اما
این چیزایی که تو تعریف کردی رامتین بلایی سرت نمیاره

رها-راس میگه نظر بدی نیست

من-خب بهش می فکرم

پریا-می فکرم نداریم..

من-خب پس چی داریم؟؟

پریا-من فکر می کنم این پسره رامتین ازت خوشش آمده اخه..

-اون پسره به گور هفت جد و ابادش خندیده

پریا-بزار حرفمو بزنم

من-نمی خوام بزنی

پریا-ولی من می زنم تو هم گوش میدی و انجامش میدی...ببین سما دخترعموی رامتینه شنیدم
یه شب درمیون زنگ می زنه بهشو از تو خبر می گیره

من-پس دختر عمو پسر عمو هستن میگم چقد ازش بدم میاد نگو هر جفتشون از یه خونن...

پریسیما-خفه شو ببین چی میگه

پریا-ببین رو حرف بزرگ ترت حرف نزن ما زنگ می زنیم به سما..بگو خب

من-خب

پریا-بهش میگیم شمالیم اگه دوس داشتی بیا اونم میگه من که ماشین ندارم چجوری بیا

من-خب

پریا-ما هم می گیم با دوستی اشنایی فامیلی با هر کی هم دوست داشتی بیا

من-خب

پریا-مطمئن رامتین باهش میاد البته اگه از تو خوشش آمده باشه

من-شما چرا انقد دوست دارید این پسر رو به من نسبت بدین نمی خواد نقشه تو عملی کنی بعد
عمری امیدیم شمال کوفتمون نکن خواهشا همینم مونده بشم همسفره سما و پرعموی گوریلش
پریسیما-کجاش شبی گوريله دلتم بخواد به اون خوشگلی

من-پریسیما جون دل من غلط می کنه از این لولوها بخواد تو خیلی خوشت امده تورش کن به من
کاری نداشته باش

رها-واااای دانلود شد دانلود شد باورتون میشه

من-خب حالا انقد جیغ نزن مبارکه

رها هذفیشو گذاشته بود تو گوششو داشت اهنکی که دانلود کرده بودو گوش می کرد...نه یه بار
نه دوبار صدبار ریپیت کرد...

من اگه جاش بودم خسته میشدم...

تا وقتی که به ویلا رسیدیم پریا و پریسیما رو مخ من رژه رفتن اخر هم راضی شدم اون دوتا وزغو
تحمل کنم رسیدیم به ویلامون..چهار تا اتاق خواب داشت منو رها یه اتاقو برداشتیم ینی تو اتاق
من موندن پریا و پریسیما هم اتاق مامان و بابام دو تا اتاق دیگه هم مال مهمون بود...

یه روز خوب داشتیم رفتیم جنگل کلی پیاده روی کردیم و بعدهم رفتیم لب دریا اتیش درست
کردیم و همه دورش نشستیم...رها گیتارشو برداشتو زد...

اهنگ اگه یه روزی از فرامرز اصلانی رو خوند ماهم باهش می خوندیم..

اهنگ بعدش خوابم نمیره از تتلو بود نمی تونم اون فشارو توصیف کنم خیلی قشنگ و رویایی بود
این اهنگو هممون با احساس می خوندیم...

رها:

تو خوبی ، همه بچه بازیا از من بود و حق داری ، نباید که ناراحت شم زود

ولی خب هنوز که هنوز

فکر کردن به تو کار هر روز ، تو راست میگفتی بعضی اخلاقام بد بود و یکمی گنگ بودم و رفتارام
مرموز

حالا نیستی حس میشه کمبودت

میدونم که تقصیر من بوده ، تقصیر من بوده

همه با هم:

من خوابم نمیبره

خاموشی ولی میخوام بازم بگیرم

دلَم میخواد بگم دوسم داری بازم بگی بله

بازم بینمتم هوووو

خوابم نمیبره

خاموشی ولی میخوام بازم بگیرم

دلَم میخواد بگم دوسم داری بازم بگی بله

بازم بینمتم هوووو

پریا:

من و تو خیابون میبینی پات میذارى رو گاز میری میگی ندیدم

تا ازت ناراحتم داد میزنى جلو جمع میتویی میگی مریضم ، میتویی میگی مریضم

من اصلا نمیدونم ، نه نمیفهمم حتما یسری دریدند که بهم بگی غریبم

خنده هام مثل عطر تنت از رو تخت ، از رو زندگیم پریدند

از رو زندگیم پریدند

من:

صدای پاهات تو خونه کمه

من یه گوشه تنها ، پت رو کاناپه

تو معلوم نیست که کجایی با کی

من تنها کارم فکر رو کارات

دل شکوندی فدای سرت ، ولی خب فکرت مونده باهام

یجوری زدی دل من شکستی

نمیشه وایسم دیگه روی پاهام

همه با هم:

خوابم نمیره

خاموشی ولی میخوام بازم بگیرم

دل میخواد بگم دوسم داری بازم بگی بله

بازم بینمت هوووو

خوابم نمیره

خاموشی ولی میخوام بازم بگیرم

دل میخواد بگم دوسم داری بازم بگی بله

بازم بینمت هوووو

من خوابم نمیره

خاموشی ولی میخوام بازم بگیرم

دل میخواد بگم دوسم داری بازم بگی بله

بازم بینمت هوووو

پریسیما-

من خوابم نمیره

خاموشی ولی میخوام بازم بگیرم

دل میخواد بگم دوسم داری بازم بگی بله

بازم بینمت هوووو

من-وای خیلی خوب بود رها دوباره

دوباره زدو مثل دفعه ی پیش خوندیم با این تفاوت که این دفعه دورینو یه جا گذاشتیمو فیلم گرفتیم...

بعد اینکه حسابی از سکوت و صدای موج لذت بردیم رها گفت:

-اگه گفتین الان چی حال میده؟

همه با هم گفتیم:سیب زمینی...

پریا-این سه شبی که اینجاایم هر شب بیایم سیب زمینی بخوریم

من-باشه

بعد اینکه سیب زمینی هارو تو اتیش انداشتیم و خوردیم و کلی مسخره بازی درآوردیم رفتیم خونه برای شام...

من رو صندلی نشسته بودمو به رها و پریسیما که داشتن اشپزی می کردن نگاه می کردم...

من-میگم این ماکارونی قابل خوردن هست؟؟

رها-بعله هست

من-اخه من شنیدم اشپز که دوتا شد اش یا شوره یا بی نمک

پریسیما-حالا هر چی هست از هیچی که بهتره

من-راستی پریا کجاست؟

پریسیما-داره با سما می حرفه بیینه میاد یا نه

من-چی؟؟

رها-ارپیچی..ببین حواست باشه سوتی ندی تو نمیدونی اونا قراره بیان

من-اونوقت چرا؟

پریسیما-چون پسره فک می کنه چقد مشتاق بودی که کارت دعوت فرستادی

من-باشه

پریا-سلام

من-سلام تلفنت تموم شد؟

پریا-اره فردا میان یه دو روز می مونن

<<رامتین>>

الان سه روزه که ندیدمش نمی دونم کجاست یه شب درمیون به سما زنگ میزنم تا ازش خبر بگیرم اما خبری ازش نداره میگه تلفنو خونشو جواب نمیده گوشیش هم دردسترس نیست...من موندم آرامش چرا با سما دوسته اصلا کی می تونه با این دختر دوست باشه...

خیلی نگرانشم باید به سما زنگ بزنم شاید خبری ازش داشته باشه...

من-الو

سما-سلام پسر عمو

-سلام

-می دونم چیکار داری می خوای بپرسی از آرامش خبر دارم یا نه..

-اره خبر داری؟

-خبرایه؟کنکه گلوت پیشش گیر کرده...

-نه یه کارایی باهاش دارم که نیازی نمی دونم توضیح بدم حالا خبر داری یا نه؟

-اره دارم

-خب بگو

-با دوستاش رفته شمال مسافرت

-خب

-از من هم خواستن برم

-خودش ازت خواسته

-نه ابش با من تو یه جوب نمیره دوستاش گفتن

-خب تو چی گفتی؟

-منم خب چون ماشین ندارم مجبورم با یکی برم اونا هم گفتن با هر کی دوس دارم پیام

-حالا می خوای با کی بری؟

-فعلا که هیچکس

-کی می خوای بری

-فردا

-من باهات میام

-جدی؟

-اره فردا ساعت ۷ صبح جلو خونتونم ادرسو بگیر یادت نره

-نه یادم نمیره

-کاری نداری

-نه بای

-بای

گوشیو قطع کردم فاطمه رو صدا کردم

-بعله اقا

-ساکمو جمع کن میرم مسافرت

-کی اقا؟

-فردا

چشم

فردا... فردا می بینمش واقعا که اسمش به خودش میاد آرامش آرامشه وجود من چند روزی که نیست خواب و زندگی ندارم عاشقش نیستم دوستش هم ندارم اما برام جالبه این تنها کسیه که رفتارش با من ازاده... هر طور بخواد می تونه برخورد کنه دوس دارم با اون راحت باشم ینی باهاش راحتم وقتی با اون حرف میزنم از جلد رامتین جدی و مغرور و بداخلاق میام بیرون و میشم یه ادم عادی...

با فکر به اینکه فردا می بینمش خیلی زود و راحت خوابم برد..

صبح دنبال سما رفتم... خدایا امروزو بخیر بگذرون... من اخر نفهمیدم این صورته یا بوم نقاشی... اصلا ارایش کردنشو دوست ندارم خیلی غلیظ و تو ذوق زنه اما آرامش خیلی ملیح و دخترونه ارایش می کنه غیر ریمل و رژ چیز دیگه ای نداره شیک و ساده خیلی هم از این دختره خوشگلتره...

خدا می دونه تا اونجا چجوری این دختره ی جلفو تحمل کردم فقط اون حرف میزدو من با اخمو جدی حواسمو با رانندگیم پرت می کردم...

<<آرامش>>

پریسیما و رها حاضر شده بودن تا برن خرید چون قرار بود سما خانوم بیاد با یکی از فامیلاش که ما نمی شناسیم از اینکه رامتین همراهش نمیداد خوشحال بود و از اینکه این دختره داشت میومد ناراحت...

پریسیما-چطوره خوبیم؟

به رها و پریسیما نگاه کردم..

خوشگل بودن...

رها چشمای عسلی قهوه ای درشت که حالت خمار داشت با موهای بور و پوست سفید و بینی قلمی و لبای غنچه ای با ارایشی که غلیظ بود اما تو ذوق نمی زد هیکل تو پر و قد بلند البته نه به اندازه ی من..

پریسیما هم که کپیه پریا خواهر دوقلوش بود چشمای مشکی کشیده پوست برنز بینی متناسب با صورتشو لبای قلوه ای کلا ترکیب چهره ی نازی داشت...

پریسیما-خب اگه انالیزت تموم شد بگو خوب شدیم؟

من-اره خوبی نمی خواین تو شمال شوهر پیدا کنید که

رها-اتفاقا می خوایم همون کارو کنیم اگه بدونی پسرای انزلی چقد خوشگلن

من-باشه یکی هم برای من پیدا کنید فقط سریع برید و برگردین که الاناست که برسن...

باشه ای گفتن و رفتن ساعت ۱۰ بود که صدای بوق امد..نگاهی به خودم تو اینه انداختم ارایشم

مثل همیشه بود یه تیشرت شبرنگی صورتی و یه شلوار توسی خیلی خوشگل پوشیده بودم تیپ

اسپرت خیلی بهم میومد موهامو بالا بسته بودم و یه پاپیون صورتی شبرنگی هم به موهام زده

بودم خیلی ملوس شده بودم مثل دختر بچه ها...اهی کشیدمو رفتم بیرون مطمئن بودم سماست

ریموتو زدم با دیدن مازراتیه مشکیش کپ کردم...سما امد طرفمو شلپ شلپ ماچم کرد اما من

هنوز تو شک بودم ینی این فامیلشون که ما نمی شناسیم رامتین فرداده؟

سما-هانی؟؟ارامش؟؟

من-بعله

-کجایی دختریه ساعته دارم صدات می کنم

-هان؟همینجام

رامتین امد سمتم با همون اخم مادرزادش دستشو آورد جلو گفت:سلام

بهش دست دادمو سلام کردم

سما-عزیزم بچه ها کجان؟

من-پریا بالاست پریسیما و رها هم بیرونن الان دیگه پیداشون میشه

سما-باشه من میرم پیش پریا

سما رفت داخل ویلا منم نگاهمو ازش گرفتمو گفتم:

من-بعله

سما-عزیزم تو باید دیزاینر می شدی..

پریا شربتو جلوی رامتین نگه داشت که رامتین گفت:

-ممنون من دیگه میرم

سما-کجا هانی؟

رامتین-میرم ویلای خودم مهمون دارم

با حالت تمسخر گفتم:

-خوش امیدم مستر فرداد

رامتین-ممنون

۵ دقیقه از رفتن رامتین گذشته بود که رها و پریسیما رسیدن..

نهار خوردیم و یکم کنار ساحل قدم زدیم...رها و پریسیما تا فهمیدن رامتین هم با سما آمده دست منو گرفتن و بردن تو اتاق...

رها-وااای من میدونستم رامتین عاشقت شده...

من-از کجا میدونستی اون وقت؟

رها-از رفتارش با تو بین دلش برات تنگ شده آمده شمال...

من-نخیر دلش برای من تنگ نشده تو شمال مهمون داشته

پریسیما-اون یه چیز گفت تو چرا باور کردی

من-دوستان من هیچ حسی به این قورباغه ی زشت ندارم اون هم هیچ حسی به من نداره

رها-تو رو نمی دونم اما اون دوست داره

من-اون بی خود کرده بخواد نخواد باید منو فراموش کنه چون من دوش ندارم

پریسیما-باشه بابا ولی بیا یکم شیطونی کنیم...

من - مثلاً چیکار کنیم

رها-یه کاری کن عاشقت بشه

من-چی؟ فکرشو نکنید برید دنبال یه بچه ی ادم بگردین من یه کاری می کنم عاشقت شه...

پریسیما-اصلاً با تو همیشه حرف زد

با حالت قهر از اتاق رفتن بیرون منم چون خسته بودمو حوصله ی سروکله زدن با سما رو نداشتم خوابیدم...

رها-پاشو دیگه چقد می خوابی ساعت ۲ ظهره

من-واای رها ولم کن می خوام بخوابم

رها-ایشاا... بخوابی بلند نشی دیشب ساعت ۸ خوابیدی تا الان که ساعت ۲ ظهره..

من-رها اینجا رطوبت داره ادمو وادار می کنه بخوابیم

رها-خب تا رطوبت دوباره وادارت نکرده بخوابی بلندشو...

به سختی از تختم دل کندمو صورتمو شستم تا خوابم بپره...

ساعت ۲:۵ بود دیگه وقت صبحونه خوردن نبود بخاطر همین نهار خوردم و را افتادیم بریم لاهیجان...

تو ماشین نشسته بودیم و داشتیم راه میوفتادیم که پریا گفت:

-سما زنگ بزن رامتین و مهموناش هم بیان

سما-فکر خوبیه الان زنگ میزنم

من-چی چیو فکر خوبیه شاید دوست نداشته باشن بیان

سما-خب زنگ می زنم اگه دوست داشتن میان

من-چرا انقد خودتونو کوچیک می کنید فک نمی کنید خیلی ضایعست الان زنگ بزنیندو اونا بگن نمیایم...

سما-اره ضایعست

رها-نه هیچم ضایع نیست

من-سما زنگ بزنی من می دونم باتو

خلاصه مجبور شون کردم بیخیال رامتین شن..

رفتیم لاهیجان خیلی خوش گذشت کلی عکس گرفتیم و قرار شد تله کابین سوار شیم...

پریسیما می ترسیدو با ما نیومد من و رها و پریا و سما سوار کوپه ی تله کابین شدیم...خیلی حس خوبی داشتم عاشق نفس کشیدن تو ارتفاعاتم بخاطر همین همیشه خونم تو برجه...

عاشق اینم تو بلندی وایستمو به مناظر شهر نگاه کنم با این کار آرامش می گیرم برای همین ماهی یه بار میرم برج میلاد سالن دید بازو فقط از بالا به شهر تهران نگاه می کنم...

داشتم از اون فضا لذت می بردم که سما گفت:

-آرامش چرا این دوتا گردنبند همیشه همراهته..؟

نا خوداگاه یه قطره اشک از چشمام سرازیر شد...با بغض و صدای لرزون گفتم:

-گردنبنده خواهرمه...

سما-خیلی نازن...

با علامتای رها که کنار من نشسته بود و پریا سما چیز دیگه ای نپرسید دستمو بردم سمت گردنبندم...

صلیب کوچیک و طلایی و ساعت گردی که یه زنجیر بلند داشت...

سعی کردم خودمو جمع و جور کنم خدا رو شکر تونستم به گردنبند که پراز غصه و خاطره بود نگاه نکردمو حواسمو با منظره ی زیبا پرت کردم و سرگرم نگاه کردن به بیرون بودم...

از تله کابین پیاده شدیم بعد اینکه سوار سالتو شدیم برگشتیم ویلا...

ساعت ۹ شب بود که دیدم رامتین و دوتا پسر خوشتیپ و خوشگل آمدن داخل ویلا..

دوستای رامتین به همه ی دخترا دست دادن بجز من نمی دونم چرا فقط سلام کردن...

همشون نشستن روی مبل که سما گفت:

-ممنون رامتین که دعوتمو قبول کردی

رامتین-خواهش می کنم

پس اینا بالاخره کار خودشونو کردن و گفتن این گوریل بیاد پیش ما..

پریا و رها داشتن از رامتین و دوستاش پذیرایی می کردن که بلند شدمو با بی حالی گفتم:

-ببخشید من میرم لب دریا فعلا خدافظ

پریا-کجا داری میری صبر کن ماهم باهات میایم

یه پالتوی صورتی روی بلوزشلوار مشکیم پوشیدم و یه شال صورتی هم سرم کردم...

همه می رفتیم سمت ساحل من تو خودم بودم سما با اون سوالش حالمو گرفته بود...

پریا امد دستمو گرفت و اروم جوری که فقط من بشنوم گفت:

-خوبی؟

-اره خوبم

فهمیدم حالم خیلی گرفته ست برای اینکه به بچه ها انرژی منفی ندم...رفتم تو جلد ارامش شیطان و خندون...

پسرا اتیش روشن کردن هرکدوممون یه تیکه سنگ برداشتیم و دور اتیش نشستیم...

پریسیما-میگم رها دیشب خیلی قشنگ و هماهنگ خوابم نمیره رو خوندیم پایه این به سما اینا هم نشون بدیم دست جمعی خوندنمونو؟

پریا-من موافقم

من-باشه

رها-عالیه

سما-موضوع چیه به ماهم بگین؟

امیررضا و اریا دوستای رامتین بودن..اریا گفت:

–خانوما ما هم در جریان نقشه هاتون بزارید

امیررضا–راست میگه چیکار می خواین بکنید

رها–الان می فهمین

زیر نگاه های رامتین داشتم ذوب میشدم خیلی ضایع نگام می کردو منم خیلی معذب بودم اما تو حالی نبودم که بخوام بچزونمش...

رها با گیتار سفیدش برگشت و شروع کرد به زدن...مثل دیشب با هم خوندیم با احساس و فوق العاده همشون با حیرت نگامون می کردن اما رامتین فقط به من نگاه می کرد...

وقتی اهنگ تموم شد همشون دست زدن بجز رامتین...

اریا–بی نظیر بود

سما–والاای خیلی خوب بود دوباره

امیررضا–واقعاًقشنگ بود هم قشنگ زدین هم قشنگ خوندین

امیر رضا پسری با چشمای درشت و سبز پوست سفید و موهای مشکی بود پسر خوشگلی بود به رها زیاد نگاه می کرد اما رها تو این فازا نبود...

رامتین–قشنگ بود اما کار سختی نبود

من–منظورت از اینکه کار سختی نبود چیه؟

رامتین–یعنی ساز زدن کار سختی نیست

پریا–ارامش پاشو بریم تو یکم پیانو بزن روی این اقایونو کم کن ببینن چی سخته چی نیست

رامتین–موافقم

من–باشه بریم

همه رفتیم تو...پشت پیانوی مشکیم نشستیم همه جلوی پیانو وایساده بودن...

دستم روی کلاویه کشیدم چه اهنگی می خوام بزنم...

تقدیر..

اهنگی که سه ساله نزدمش اما مطمئنم بی نظیر می زنش...

تقدیر از شادمهر عقیلی...

شروع کردم به نواختن اشکام خودبه خود با شنیدن این اهنگ سرازیر میشد...

باید تورو پیدا کنم شاید هنوز هم دیر نیست

تو ساده دل کندی ولی تقدیر بی تقصیر نیست

با اینکه بی تاب منی باز منو خط میزنی

باید تورو پیدا کنم تو با خودت هم دشمنی

کی با یه جمله مثل من میتونه آرومت کنه

اون لحظه های آخر از رفتن پشیمونت کنه

دل گیرم از این شهر سرد این کوچه های بی عبور

وقتی به من فکر میکنی حس میکنم از راه دور

آخر یه شب این گریه ها سوی چشمو میبره

عطرت داره از پیرهنی که جا گذاشتی میبره

باید تو رو پیدا کنم هر روز تنها تر نشی

راضی به با من بودنت حتی از این کمتر نشی

پیدات کنم حتی اگه پروازمو پرپر کنی

محکم بگیرم دستتو احساسمو باور کنی

پیدات کنم حتی اگه پروازمو پرپر کنی

محکم بگیرم دستتو احساسمو باور کنی

باید تورو پیدا کنم شاید هنوز هم دیر نیست

تو ساده دل کندی ولی تقدیر بی تقصیر نیست

باید تو رو پیدا کنم هر روز تنها تر نشی

راضی به با من بودن حتی از این کمتر نشی

<<رامتین>>

پیانو میزد فوق العاده بود... با احساس... اشک می ریخت... باورم نمی شد اینجوری اشک بریزه...

اهنگو می خوند اما صدایش نمی لرزید بغض نداشت انگار ناخواسته اشکاش می ریختن...

رها داشت می رفت سمتش تا نذاره ادامه بده اما پریا نداشتو گفت:

-بزار بزنه و اروم شه

یعنی چی باعث شده بود انقد داغون شده باشه...

اشک می ریخت و با اهنگ می خوند رها و پریا و پریسیما هم گریه می کردن...

یعنی چی تو این اهنگه که اشکشونو دراورده...

باورم نمیشه این همون ارامشیه که فکر می کردم هیچ وقت اشک نمی ریزه دیدن غمش ازارم

میده...

اهنگ تموم شد با گریه و دوید سمت اتاقش و محکم درو بست رها سرجاش نشست و بلند بلند

گریه می کرد پریا و پریسیما هم رو مبل نشسته بودن و گریه می کردن...

همه شوکه شده بودیم... فقط بهشون نگاه می کردیمو هیچی نمی گفتیم...

سما-چتون شد یهو؟

هیچکس جوابشو نداد...

یهو صدای شکستن شیشه از اتاق ارامش امد همه با دو رفتیم سمت اتاقش درش قفل بود...

درو شکوندمو وارد اتاقش شدم...

اتاقش بهم ریخته بود هر چی دستش امد بودو شکونده بود کف اتاقش پراز خورده شیشه بود

خودش هم بیهوش بین شیشه ها افتاده بود...

وقتی تو اون وضع دیدمش حالم بد شد دویدم سمتشو بغلش کردم..نمی دونم چجوری به اون سرعت خودمو به ماشین رسوندم...

صدای گریه ی دخترا پشت سرم میشنیدم ماشین و روشن کردم و رسوندمش بیمارستان اونا هم با ماشین دنبالم میومدن اما نمی تونستن بهم برسن سرعتم حدومرز نداشت...
پرستارا رو برانکارد گذاشتنشو بردن تو یه اتاق رو صندلی بیمارستان نشستمو سرمو تو دستم گرفتم...

بعد پنج دقیقه پریا و پریسیما و رها و سما هم امدن...
پریا کنارم روی صندلی نشست و گفت:

-حالش چطوره؟

شوکه بودم زبونم بند امده بود اصلا دلیل این رفتارشو نفهمیدم...
من-نمی دونم

پریا گریش شدت گرفت دستشو رو صورتش گذاشته بودو گریه می کرد...
من-چرا این کارو کرد؟
پریا با حق حق گفت...

-اون..اون اهنگ ارمشو یاد یه خاطره ی تلخ می ندازه تلخ تلخ...سه سال بود که نمی داشتیم این اهنگ به گوشش برسه اما..اما امشب نمی دونم چرا اینجوری شد...
-اون خاطره چیه؟

-نمی تونم بگم

عصبی بودم چنان دادی سرش کشیدم که همه ی پرستارا دورم جمع شدنو بهم تذکر دادن که اروم حرف بزنم..

-د..بگو لعنتی..

-باشه میگم داد زن

-خب بگو

-بیا بریم تو حیاط

رفتیم تو حیاط نشستیم رو دو تا نیمکت روبه روی هم پریا شروع کرد...

-ارامش یه دوست داشت...اسمش دریا بود...دوست که همیشه گفت خواهر...منو رها و پریسیما از دوره ی راهنمایی با ارامش آشنا شدیم اما...ارامش و دریا از اون موقع که چشم باز کرده بودن همو میشناختن...همسایه همکلاسی هم باشگاهی و...

همه کس ارامش بود تمام شادی و غم هاش...دریا زندگیه سختی داشت خانواده ی خوبی نداشت چندبار تا معرض خودکشی رفت اما ارامش جلوشو گرفت با حرفاش دوباره دریا رو زنده می کرد..از خواهر به ارامش نزدیک تر بود هرچی بگم کمه...

ارامش با حرفاش ادمو خوب قانع می کنه همیشه با حرفاش دریا رو قانع می کرد تا تصمیمشو عوض کنه دریا هم بهش می گفت تو باید دکتر اعصاب و روان یا روانشناسی چیزی بشی...

شام و نهار باهم می خوردن تنهایی باهم مسافرت می رفتن..پارک تلفنی حرف زدن و هزاران کار دیگه حسشونو نمی تونم بگم فقط اینو بدون که از خانوادش عزیزترو نزدیک تر بود تا اینکه...
دریا نتونست تحمل کنه...خودکشی کرد...

ارامش خودشو مسبب این کار می دونه...می گفت اگه من مسافرت نبودم و پیش دریا بودم دریا این کارو نمی کرد...می گفت اگه من بودم اون الان پیشم بود اگه باهاش حرف می زدم پیشمون می شد...

بعد از اون تا یک سال دختری که فقط می خندید و نمی دونست گریه یعنی چی مرد...

اما بعد اینکه بردیمش دکتر خوب شد...ولی باز هم حق نداشت پیانو بزنه خلاصه سه سال پیش بهش گفتیم می تونه پیانو بزنه اما این اهنگو نه...اونم قبول کرد اما امروز..نمی دونم چرا این کارو کرد...

دریا که خودکشی کرد یه پاکت برای ارامش گذاشته بود گردنبندی که تو گردن ارامشه مال دریاست هیچ وقت از خودش جدا نمی کنه...

یه نامه هم بود... که دریا نوشته بود چقد ارامشو دوست داشته و تنها دلیل زندگیش ارامش بوده... متن این اهنگ هم تو نامشون بود...

دو سال از مرگ دریا می گذشت و گریه شده بود کار هر روز و هر شبش...

نامه ای که دریا بهش داده بود با اشکای ارامش نابود شد...

تا دو هفته ارامش لب به غذا نمی زد بعد مرگ دریا اصلا حرف نمی زد...

تو یه روز شاید یه کلمه می گفت...

دریا دوست ماهم بود... خیلی از مرگش ناراحت شدیم اما دوست ارامش نبود خواهرش بود...

رامتین-پس کی قراره ارامش خوب بشه

-ارامش خوب شده الان دیگه گریه نمی کنه با دیدن گردنبند دیگه خودشو زیاد اذیت نمی کنه اما این اهنگو هیچ وقت فراموش نمی کنه الان نزدیک سه سالی هست که این اهنگ به گوشش نخورده بود

-نمی دونم چی بگم...

-چیزی لازم نیست بگی فردا که از خواب بلند شد همه چی رو فراموش کرده خواب همیشه ارامشو از دنیای اطرافش بیرون می کشه و درداشو ازش می گیره هر موقع ناراحته می خوابه...

-یعنی فردا بازم میشه ارامش سابق

-بازم میشه همون ارامش سابق

-بازم خدارو شکر

با هم وارد بیمارستان شدیم به ارامش سرم زده بودن و یه گوشه از پاش بخیه خورده بود...

همون شب برگشتیم خونه...

اریا و امیررضا با اژانس برگشته بودن ویلای من...

<<آرامش>>

من-بچه ها من میرم لب دریا

پریا-نخیر حوصله ی یه حرکت جدید از تو رو نداریم

-کاری نمی کنم فقط میشینم

رامتین-منم باهاش میرم

پریا-باشه اینجوری خیالم راحت تره...

من-نه ممنون خودم میرم

بدون توجه به حرفم از ویلا زد بیرون حوصله ی بحث با اونو نداشتم...

روی یه تیکه سنگ نشستم رامتین هم کنارم نشست و گفت:

-خوبی؟

-اره

-فکر می کردم بلد نیستی گریه کنی

-مگه من ادم نیستم

-چرا اما دختر شادی به نظر می رسی

-اره شاد بودم

-بودی؟ الانم هستی

-الان نقش شاد بودنو بازی می کنم

-نه می دونم چشمت هنوزم خندونه بدترین اتفاق هم برات بیوفته چشمت همیشه می خنده نمی

تونی مانعش بشی

-واقعا؟

-اره

دیگه چیزی نگفتم..برام مهم نبود رامتین کنارمه...بی توجه به اونو اطرافم چشمامو بستم نفس

عمیق کشیدمو فکرمو از همه چی ازاد کردم...

۱۰ دقیقه از سکوت دریا لذت بردم و چشمامو باز کردم اون شب تصمیم گرفتم..

بشم ارامش سابق... اتفاقات تلخو فراموش نمی کنم اما دیگه نمی زارم این اهنگ اذیتم کنه فقط به یه قطره اشک اکتفا می کنم...

دیگه می خوام عادی باشم من یه دکترم اونم اعصاب و روانش خودمو درمان می کنم مطمئنم موفق میشم...

من- حوصلت سر نرفت از بس سکوت کردی؟

رامتین- نه سکوت ارامش بخشه

-منم همینطور فکر می کنم

-می تونم ارامش صدات کنم؟

-اره راحت باش

نمی دونم چرا وقتی اسممو میاورد قلبم میلرزید.. دلم یه جویری می شد و لرزش خفیفی تو پاهام حس می کردم...

واااا؟؟؟ اینا یعنی چی؟؟؟ بلا به دور نکنه عاشقش شدم؟؟؟ نه بابا نکه خیلی خجالتی هستی بخاطر همون یکم معذب شدی...

-ارامش چرا فک می کنی دوستت به خاطر تو خودشو کشت؟

-بخاطر من خودشو نکشت اما اگه من به اون مسافرت نمی رفتمو کنارش می موندم هیچ وقت این کارو نمی کرد.. اگه من تنه اش نمی داشتم نمی رفت...

قطره ی اشکی از چشمام پایی امد...

دست گرمی روی صورتم نوازش مانند کشیده شد و اشکمو پاک کرد..

بله؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟!!!!!!!!!!!!

بعد الان دقیقا کی این کارو کرد؟؟؟

رامتین؟؟؟؟

واللای یا خدا..نکنه آخرو الزمون شده...

با چشمایی که تا آخرین حد گرد شده بود با بهت نگاش کردم...

—چیه چرا اونجوری نگام می کنی؟خوشگل ندیدی؟

باز این پرو شد...

—خوشگل؟؟؟ادم به تو نگا می کنه اشتهاش کور میشه برج دهرمار...

—هه منظورت اینه که من زشتم؟

—راستشو بخوای زشت نیستی ولی من زیبایی تو صورت تو نمی بینم...

—چشم بصیرت می خواد

—تا حالا کسی بهت گفته خیلی از خودراضی هستی؟

—نه تا حالا کسی جرات نکرده

—خب پس من الان بهت میگم بدونی

—تو چی؟تا حالا کسی بهت گفته خیلی گستاخی...

—نه چون نیستم

—هستی

—نیستم

—هستی

—نیستم

—میگم هستی بگو چشم

—میگم نیستم روحرفم حرف نزن و دهنتو ببند

—بی ادب

—عمه ی گرامیته

-اون که هست

-رامتین؟؟

وااا..این چرا رفت تو هیروت؟؟تعادل روحی نداره بدبخت مثل خودمه...

-هووووی باتوام کری؟

-بله؟

با لحن ارومی گفتم...

-تعریف تو زیاد شنیدم...

-چی شنیدی؟

-شنیدم که هیچ کس جرات نداره صداشو روت بلند کنه جواب تو بده باهات بد حرف بزنه و خیلی چیزای دیگه..

-خب پس حتما اینم شنیدی که چه بلایی سر اونایی که این کارارو انجام میدن میارم؟
حرفش منظور داشت مطمئن بودم منظورش با منه..نمی دونم چرا اما ازش ترسیدم اما کم نیاوردم...

-بعله شنیدم منظور؟

-منظورم اینه که توهم زیادی زبونت درازه میدونی چی در انتظارته؟

-من با اونا فرق دارم..

-اره چون فرق داری تنبیه کردنتم باهاشون فرق داره

-چه فرقی اونوقت؟

-هر کی جای تو بود الان مرده بود اما برای تو یه خوابای دیگه دیدم..

-هه..هیچ غلطی نمی تونی بکنی

-می بینیم

بیشتر از این حوصله نداشتم باهاش بحث کنم برای همین با اخم یه چشم غره بهش رفتمو به ویلا رفتم...

هنوز شب تولد سما رو یادم نرفته وقتی زد تو صورتم...

اووووووف..

جوابشو میدم دیر و زود داره سوخت و سوز نداره...

ادم کینه ای نیستم بدترین بلاهاهم سرم بیارن بدترین اتفاقاتم برام بیوفته تو یه شب فراموش می کنم اصلا این خصوصیتمو که شب می خوابمو صب همه چی رو فراموش می کنم دوس ندارم...

از ساده بودن متنفرم باید جواب بدم..باید..

بچه ها تو اشپزخونه بودنو داشتن غذا درست می کردن اروم رفتم تو اتاقم جوری که متوجه امدنم نشن..

از اون موقع که از بیمارستان برگشته بودم نخواییده بودم و خیلی احساس خستگی می کردم..اما خوابم نمی برد..

حدود ۴۵ دقیقه با خودم کلنجار رفتمو به خودم و رامتین و اتفاقاتی که برام افتاد فکر کردم و در اخر به خودم فهموندم باید از رامتین متنفر باشم شاید می خواد بهم نزدیک شه و بعد که عاشقش شدم ولم کنه اره شاید برای همینه که انقد باهام راحت و نزدیکم میشه تا اونجایی که من میدونم اون با مامانشم یه سلام علیک ساده داره و با کسی هم صحبت نمیشه بس که مغرورو از خودراضیه چه برسه به این که بیاد با من کنار ساحل و دردودل کنه..کلا باید انتظار هر کاریو از این جونور داشته باشم...

بازم مثل همیشه که میام شمال تا لنگه ی ظهر خوابیدمو رها با کلی غرغر تونست بیدارم کنه...

ساعت ۱ از خواب بلند شدمو به جای صبحونه نهار خوردم...

بعد نهار قرار شد همه باهم بریم قلیووووووووووووون سرا..

حسابی خوشگل کردم امروز می خواستم کلی شیطونی کنم...

صندل پاشنه بلند مشکیم که جلوش یه پایپون خوشگلو دخترونه داشت پاهای سفیدم که لاک مشکی داشتو خیلی نازش می کرد.. با یه شلوار لی ابی کمرنگ دمپا که خیلی خوشگل بودو پاهای بلندمو خیلی قشنگ نشون می داد و یه مانتوی کوتاه و شیک لی که با رنگ سفید مخلوط شده بود تنم کردم.. با یه روسریه سفید...

موهامو بسته بودم اما بازم اونقدری بلند بود که از روسریم بریزه بیرون.. موهای صاف و قهوه ایم از پشت بیرون بود و موهای جلوم هم کج ریخته بودم... با دیدن رنگشون و هورمونی که با روسریه سفیدم ساخته بود لحظه به لحظه ذوق مرگ می شدم...

مثل همیشه ارایش ملایمی کردم و داشتم کیفمو بر می داشتم که سما امد تو اتاق...

با اخم بهش نگاه کردم و گفتم:

-بلد نیستی در بزنی؟

-اوف حالا ببخشید.. چه ناز شدی..

-مرسی

-راستی سریع حاضرشو الانه که بچه ها برس...

-چی؟ بچه ها؟ بچه ها کی ان؟

-رامتین و دوستاش دیگه..

-این پسر عمومی تو چرا هرجا ما میریم باید بیاد؟

-نمی دونم والا.. ولی دلتم بخواد همه ارزشونه فقط یبار پسر عمومی منو ببین...

-جمع نبند خیلی ها هم مثل من دوس ندارن ریخت نحس خودشو دخترعموشو ببین...

معلوم بود از دستم عصبانیه ولی به درک.. مهم نیست...

با اخمو چشم غره از اتاق بیرون رفت...

با دیدن اسم مامان یه لبخند از روی رضایت زدمو گوشیمو برداشتم..

من-الوووووووو

-سرت تو پلو

-دو قدم بیا جلو

مامان خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

-علیک سلام خوبی؟

-سلام عسلم اره صداتو که شنیدم بهترم شدم

-بسته دیگه کمتر خود شیرینی کن

-من؟ اصلا بهم میاد؟

-نه اصلا... حالا خوش می گذره یه زنگ نزنم بهما میمیری خدایی ناکرده..

خندیدمو گفتم:

-من فدات شم مگه میشه تو پیشم نباشیو به من خوش بگذره

تمام این مدت که حرف میزدم رامتین میخ شده بود رو منو با اخم بهم نگاه می کرد داشت از فضولی می مرد.. بمیره به من چه... غلط نکنم فک می کنه دارم با دوس پسرم حرف میزنم اخه اون قربون صدقه هایی که من میرم هر کی بود همین فکرو می کرد...

-ارامش کجایی؟ الووو؟

-ببخشید عشقم حواسم نبود چی می گفتی؟

-پرسیدم کجایی؟

-داریم میریم بیرون.. قلیون سرا و جاهای دیگه البته اگه شما اجازه بدی..

-من چه اجازه بدم چه ندم تو کار خودتو می کنی برو فقط کم بکشیا

-چشم

-چشمت بی بلا به رها اینا سلام برسون

-باشه کاری نداری عمرم؟

-نه برو مواظب خودت باش

-تو هم مواظب خودت باش بای

-بای

-منم دوست دارم

-من کی گفتم دوست دارم؟

خندیدمو جوابی نداشتم جلوی رامتین که رادارشو فعال کرده بدم..

-چرا می خندی؟ غلط نکنم اونجا یه خبرایی وگرنه تو که اینجوری قربون صدقه ی من نمیری

-نگو هانی این چه حرفیه

-ایش برو بابا بای..

-بابای زندگی

گوشیو قطع کردم لبخند شیطونی زدمو به رامتین که زل زده بود به من نگاه کردم...

واااا..روانی چرا انقد اخموئه؟

رها-کی بود اینهمه قربونش رفتی؟

من-بماند

پریا-عه..ینی چی بماند اذیت نکن بگو کی بود..

شیطون خندیدمو گفتم

-مخاطب خاص

رها سوتی کشیدو گفت..

-کی میره اینهمه راهو خدا شانس بده

پریسیما-والا یکی بیاد ناز مارو این جوری بکشه
همه خندیدن بجز رامتین که اخماش بدجور توهّم بود...
من-خب دیگه دیر شد بریم
همشون موافقت کردنو من سوار ماشین شدمو بچه ها هم سوار شدن سما هم به اسرار پریا سوار
ماشین من شد...
اخ که چه حالی میده سما همیشه باهام قهر باشه...
رفتیم به یه قلیون سرایه با صفا تو انزلی..
اااااااااااااااااااا
میگن رشت نگو هالیووده دروغ نیستااا
اینجا دیگه کجاست این یه تیکه فک کنم جز نقشه ی ایران نیست..
والا اینجا هیچکی شالو روسری نداره که هیچ یکی از یکی خوشگل ترو ارایشش غلیظ تره...
هر کدوم که مخاطب خاصشون کنارشونه..
رها-بسه دیگه ارامش خوردی بدبختارو مثل این منگلا داری نگاشون می کنی...
من-رها من همچین جایی نیومده بودم چه باحاله
پریا-اره خوش به حالشون چه زندگیه خوبی دارن من شوهر کنم باهاش میام رشت زندگی می
کنم..
رها-بعد اونوقت منم برات دختر رشتی می خونم
پریا خندیدو با ناز گفت:
-بخون عزیزم
من که هنوز تو هپروت بودم به زور خودمو جمعو جور کردم و برگشتم و رویه تختی که همه ی بچه
ها نشسته بودن نشستم...
پریا-میگم من بیام رشت زندگی کنم..

من-خب

پریا-با انزلی زیاد فاصله نداره خوب میشه ها

من-اره حالا فعلا بیخیال از فکرش بیا بیرون

پریسیما-رامتین جون چیزی شده انگار ناراحتین

رامتین خیلی خونسرد و جدی با همون اخمای وحشتناکش گفت:

-نه چیزیم نیس

پریسیما یه لبخند شیطو زد که نمی دونم معنیش چی بودو به من نگاه کرد...

جو خیلی سنگین بود هیچ کس حرف نمی زد...

امیررضا و اریا که از اون موقع که دیدمشون فقط یه سلام کردن و دیگه هیچی نگفتن..

هردوشون زل زدن به زمینو تو فکرن..اخى فك كنم شكست عخشی خوردن...

پریا رها و پریسیما و سماهم مثل اینکه حوصلشون سررفته از قیافه های پکرشون معلومه از این جو خسته شدن...

رامتین هم که قربونش برم مثل همیشه اخم کرده..ایشششش چقد ازش بدم میاد بچه پررو...

واااای خدا خسته شدم...

دیگه نمی تونستم اونجا بمونم رو به بچه ها کردم گفتم...

-من میرم قدم بزنم...

بچه ها مخالفتی نکردنو فقط سرشونو تگون دادن انگار زبونشو موش خورده...

داشتم از قلیون سرا خارج میشدم که رامتین گفت:

-اینجا انتن نمیده میرم بیرون باید به یکی تلفن کنم...

اینو گفتو از من زودتر رفت بیرون...

ایششششش..چه عجله ای هم داشت...

فک کنم با مخاطب خاصش کار داشته...ایش اخه کی مغز خر خورده بشه مخاطب خاص این گنداخلاق...

اصلا به من چه...

از قلیون سرا که دقیقا کنار ساحل بودو فاصلش با ساحل ۱۰ مترهم نبود خارج شدم...

اخى چه موجای نازی...

داشتم به اطرافم نگاه می کردم و قدم می زدم که چشمم به رامتین خورد...

دروغ گو تو که به کسی تلفن نکردی...

شاید تلفنش تموم شده..

نمی دونم والا فقط می دونم که الان داره با اون اخم وحشتناکش قدم میزنه...

اوممممممممم...

چطوره یکم سر به سرش بزارم...

اره حوصلم سر رفته...

حق با پریا ایناست یه ذره شیطونی کنم مگه چی میشه...

یه لبخند شیطانی زدم و رفتم پیش رامتین...

متوجه حضورم نشده...

اون قدم میزد و منم اروم پشتش با فاصله ی کمی قدم می زدم...

وا..اینم که انگار تو هپروته چرا نمی فهمه من پشت سرشم...؟

اصلا چه بهتر...

اروم بهش نزدیک شدم و دستمو دور بازوش حلقه کردم...

واای چه حالی میده..

من چرا یهو داغ کردم..

بیشور چه بازوهای داره جون میده ادم دستاشو دورش حلقه کنه تو هوای بارونی قدم بزنه اما
حیف که اخلاق نداره...

با چشمای گرد شده نگام می کرد بچم تعجب کرده انگار...

خخخخخ... وایسا تازه اولشه ببین چه خوابهایی برات دیدم...

با قیافه ای مظلوم شبیه گربه ی شرک نگاش کردم و گفتم:

— چیزه خیلی سردم بود میشه دستتو بگیرم.. اخه اخه دستات خیلی گرمه...

اهوووووووو...

یکی بیاد منو بگیره این چی بود بهش گفتم... وای دوباره مثل تولد سما خر نشه...

با بهت بهم نگاه می کرد و هیچی نمی گفت...

وای نمی دونید این صحنه چقد دیدنیو خنده داره... قیافش شبیه علامت تعجب شده...

نازشی الهی پسر که انقد منو می خندونی...

با حالت دلخور و لوسی گفتم..

— خب اگه ناراحت میشی مهم نیست..

و خواستم حلقه ی دستمو باز کنم که دستشو گذاشت روی دستمو گفتم:

— نه اشکال نداره...

وویی دستام چرا اینجوری میشه... دستاتو بردار جون مادرت تا غش نکردم.. مطمئنم الان پیام از
خجالت سرخ شده...

یه لبخند بهش زدم و رومو برگردوندم شروع کردم دست در دستش قدم زدن... الان که دقت می
کنم قدش خیلی بلنده... من با کفش پاشنه بلتا رو شونشتم..

خدا رو شکر اونم دستاشو برداشت و دیگه چیزی نگفت...

خدایا چقد شیرینه.. چرا اینجوری میشم وقتی می بینمش وقتی دستشو می گیرم.. چه احساس
خوبیه..

نزدیک ه دقیقه قدم زدیم بدون هیچ حرفی دیدم داره جو سنگین میشه تصمیم گرفتم بیشتر اذیتش کنم...

حلقه ی دستامو سفت تر کردم و سرمو گذاشتم روی بازوش...

بازم تعجب کرد و وایساد و بهم نگاه کرد..

چشمامو بستمو با ناز و اروم گفتم..

-رامتین میشه بشینیم خسته شدم...

اونم مثل این گیجا فقط سرشو به نشونه تایید تکون داد و روی ماسه ها کنارش نشستم...

هر دومون به دریا نگاه می کردیم...

قیافه ی رامتین هنوزم شبیه علامت تعجب بود و منم..

شبیه علامت سوال...

چرا..

چرا اینجوری میشم مگه نمی خواستم سربه سرش بزارم؟

پس چرا خودم بیشتر اذیت میشم..

وای خدایا دلیل این واکنشا چیه...

چرا وقتی اسمشو صدا زدم تمام بدنم لرزید..

چرا وقتی می بینمش..دستشو می گیرم..باهاش حرف می زنم یه جوری میشم...

راستش نمی تونم بگم چجوری میشم...

وقتی دستاشو می گیرم انگار از خود بی خود میشم..

وای خدایا خاک بر سرم من گفتم مخاطب خاص می خوام ولی اینو نمی خوام گفته باشم...

نه بابا مخاطب خاص چیه به هر حال پسره دیگه دسته غضنفرم می گرفتم همین حسو داشتم..

فکرمو مشغول نمی کنم...

بزار یکم اینو اذیت کنم...

داشتم دنبال یه فکر شیطانی می گشتم که یهو اقا پرید وسط افکارم..

رامتین-امروز داشتی با کی حرف میزدی؟

-امروز؟ نمی دونم کی دقیقا...(مدیونید فک کنید خودمو زدم الان به اون راه...)

-وقتی امیدم دنبالتون که بیایم قلیون سرا تو حیاط...

-هان اونو میگی..

یه اه از سر غم کشیدمو به حرفم ادامه ندادم...

-نمیگی کی بود؟

-هان؟ چرا مامانم بود...

-داری دروغ میگی نه..

-چرا باید دروغ بگم نکنه فک کردی مخاطب خاصمه...

-شاید...

-نه بابا مخاطب خاصم کجا بود فعلا تنهام..تو چی مخاطب خاص نداری؟

-من؟ نه نمی خوامم داشته باشم...

-هه..توهم زدی توام اگه یه دختر خوب مثل من گیرت بیاد رام میشی...

-اعتماد به نفست تو حلقم...

با ناز و کمی لوس بهش نگاه کردم و گفتم..

-ینی تو می خوای بگی می تونی از یه دختری مثل من بگذری..

-از گنده تر از توهم میگذرم تو که هیچی نیست..

حسابی از دستش حرصی شدم...

الان حالیت می کنم...

یقشو تو دستم گرفتمو فیس تو فیسش وایسادم...

صورتش چند میلی متر با صورتم فاصله داشت...

قدش از من بلندتر بودو مجبور بود سرشو خم کنه...

لبامو بردم جلو و گوشه ی لبش و حدودا رو لبش گذاشتمو ارومو تحریک کننده گفتم:

-هه..هنوزم می گی میتونی از من بگذری...؟

وای خدایا ضربان قلبم چرا انقد تند میزنه میشه اروم بزنه...

صدای تپش قلبشو می شنیدم پس اونم مثل مننه...چه خوب حالا دو دقیقه بصبر...

دستم از روی یقه ش برداشتمو دور گردنش حلقه کردم...

اونم دستشو دور کمرم حلقه کرد...

نفس نفس میزدم قلبم مثل اکوی باند می کوبید کم مونده بود بیوفته روی شن و ماسه ها...

اخه این همه هیجان دلیلش چیه...

یک لحظه چشمم ازش بر نمی داشتمو با لبخند تو چشماش نگاه می کردم...

نقشم خوب پیش میرفت از خود بی خود شده بود اما یه جای کار می لنگید...

چون منم مثل اون بودمو هم اظطراب داشتمو هم نمی دونم...

صورتشو به صورتم نزدیک کرد..نزدیکو نزدیک تر...

فاصله ی لبام با لباش یک میلی متر بود که انگشت اشارمو روی لبش گذاشتمو مانع پیشروی گردنش شدمو گفتم:

-اقا رامتین شما از گنده تر از منم گذشتی من هیچی نیستم...هیچی...

و هلس دادم ازش جدا شدمو با دو به سمت بچه ها میرفتم...

از قلیون سرا خیلی دور شده بودیم و من تمام راهو دویدم...نفس نفس میزدمو مطمئن بودم قرمز شدم...

پریسیما-هه چرت نگو اون اگه عاشقت بشه تو هم باید عاشقت بشیو مال اون بشی

من-بایدی درکار نیست نمی تونه مجبورم کنه

رها-د نه د...زندگیتو نابود می کنه یه ادم معمولی که نیست بهش لگد عشقی بزنی زندگیتو نابود می کنه...

من-هیچ غلطی نمی تونه بکنه

رها-میگم خری بگو چشم...تو اونو نمی شناسی هرچی بخواد میشه..انقد بداخلاقو بی رحمه که اگه عاشقت بشه و مال اون نشی هم تورو می کشه هم هرکس دیگه که تورو بخواد..

من-نوح نوح نوح اشتهب می کنید ادم اگه کسیو داشته باشه بهش آسیب نمیرسونه

رها-ادم اون که ادم نیست

من-عه ادم نیست تا حالا که خوب بود...بگو برای همین می خواستین به زور منو اونو کنین لیلی و مجنون شما که فکر من نیستید اگه خوب بود برای خودتون نگهش می داشتین..

پریا-چرت نگو ارامش

من-من تصمیمو گرفتم چنان لگد عشقی به این رامتین وارد می کنم که روزی صدبار ارزوی مرگ کنه مرگ...

پریسیما-صلاح مملکت خویش خسروان داند..اما با دم شیر بازی نکن...

من-دیگه بسه تمومش کنین برید بشینیم...

برگشتیم سمت تختی که پسرا روش نشسته بودن داشتیم کفشمو در میاوردم که امیررضا گفت:

-ارامش خانوم رامتینو ندیدید؟

-عه شما زبونتون همراتونه؟؟فک کردم ویلاتون جا گذاشتید..

خندید و گفت:

-ببخشید تو رو خدا یکم خسته ایم دیشب تا دیر وقت بیدار بودیم...

-اشکال نداره

–حالا دیدینش

–نه ندیدمش

هنوز ننشسته بودم که در قلیون سرا باز شدو رامتین با حالتی اشفته وارد شد...

تو چشام زل زده بودو هیچ حرکتی نمی کرد منم خیلی جدی تو چشاش نگاه کردم یه پوز خند زدمو
با چشم غره رومو ازش گرفتم...

نشستیمو قلیون کشیدیم...

حتی یه بار هم بهش نگاه نکردم اما اونطور که پریا می گفت اون حتی یه لحظه هم نگاشو ازم
نگرفته...

بچه ها خیلی اسرار کردن شامو با هم بیرون بخوریم اما من قبول نکردمو گفتم فردا برمی گردیم
تهران...به اعتراضاتشونم هیچ توجهی نکردم...

از همه خدافظی کردیم اما من حتی به رامتین نگاهم نکردم...

برگشتیم خونه شام خوردیمو زود خوابیدیم تا صب راحت بیدار شیم...

صب ساعت ۷:۵ با صدای الارام گوشیم بلند شدمو لباسامو جمع کردم صبحونمو خوردم...

ساعت ۹ بود که رامتین امد دنبال سما و باهم رفتن تهران حتی برای خدافظی باهاشون بیرون
نرفتمو حتی ندیدمش اونم منو ندید...

بعد هم نهار خوردیمو با پریا و پریسیما و رها رفتیم لب دریا چندتا عکس برای یادگاری گرفتیمو
برگشتیم تهران..

دوروز از از برگشتمون از شمال می گذره و روزای تکراری مثل همیشه در حال گذرن...

فردا تولد رهاست ۲۱مرداد خودش خبر نداره...

ما براش یه سوپرایز آماده کردیم یه جشن خیلی بزرگ تو تالار ساختمون من...

دیروز با پریا و پریسیما به همه ی دوستا اشنا تلفن کردیمو دعوتشون کردیم...

همه چیزایی که لازم داشتیم هم خریدیم دو روزه چند تا خدمتکار مشغول تمیز کردنو تازینات تالارن...

کادو هم براش خریدم...

مطمئنم اگه ببینتش از خوشحالی سخته می کنه...

یه سویشرت شلوار مشکیه خیلی خوشگل خریدم که روش پر از عکسای تتلو و نوشته های انگلیسیه با کلی زحمت دادم درستش کردن الکی که نیست...

والا من نمی دونم این بچه چرا انقد تتلو رو دوس داره...

صداشم قشنگ باشه قیافه رو نداره...داره ها ولی نه اونقد که اینا خودشونو دارن میکشن...

البته بگما جرات ندارم این حرفارو به خود رها بزنم میکشه منو...

پریا-ارامش حاضری؟مهمونا بیشترشون امدن بیا بریم پایین دیگه

-باشه باشه اومدم...

یه نگاه به خودم انداختم وایای بخورم خودمو...

چقد لازم اخه من از اون گند اخلاق خیلی هم خوشگل ترم...

یه لباس سفید جذب کوتاه پوشیدم خیلی ساده بود و فقط روش گیپور بود دکلمه نبودو مثل تاپ بود یقه ش مربعی بود خیلی لباسم لختی بود حتی جوراب شلواری هم نپوشیده بودم...

اما بیخیال یه شب هزار شب نمیشه امشب باید اقا رامتین خل شه...

خب...

مثل همیشه گردنبندم تو گردنم بود...

موهامو هم خوشگل دورم ریخته بودم...

ارایشم مثل همیشه کم بود...

بههم میومد...

اما خب احساس می کردم قیافم همیشه اینجوریه...

-می خواهیم به افتخار برگشتش یه جشن بگیریم
-برگشتش؟ بگو کیه دیگه اذیت نکن...
-نوج نوج
-ایششش نگو بالاخره که می فهمم
-اره راسی رها..؟
-بله
-امدی بیا تالار.. طبقه ی ۵.. در ضمن چشمت باید بسته باشه وقتی از اسانسور پیاده میشی
سوپرایزمون هیجانش بیشتر میشه
-باشه الان سوار اسانسور شدم
-باشه بای
-بای
گوشیو قطع کردم که پریا گفت...:
-چه خوب پیچوندیش
-اره ولی الان اینجاست برم بیمارمش
دویدم سمت اسانسور...
طبقه ۴..و ۵...
در اسانسور باز شد..رها همونطور که گفتم چشاش بسته بود از پشت چشماشو گرفتمو به سمت
تالار هدایتش کردم...
رها-ارامش این بچه باز یارو بیخیال شو بگو کی امده مردم از فضولی...
-فضول خانوم دیگه رسیدیم بصبر...
درو باز کردم...

همه چراغا خاموش بود با رها وارد شدیم اروم دستمو از چشاش برداشتمو یه دست زدم که بچه ها با جیغو سوتو دست و اهنگ دی جی رها رو سوپرایز کردن...

رها با لبخند داشت به اطراف نگاه می کرد خیلی خوشحال بود معلوم بود...

برگشت سمتمو بغلم کرد منم بغلش کردم...

در گوشم گفت:

-مرسی اجی جونم خیلی سوپرایز خوبی بود

-قابل تو رو نداره فرشته ی من

ازم جدا شد و نگام کردم...

منم لپاشو بوس کردم و گفتم:

-تولدت مبارک خانوم دکتر...

اونم خندید و گفت مرسی...

تک تک بچه ها امدنو بهش تولدشو تبریک گفتن دی جی اهنگ میزد بچه ها می رقصیدن منم ایستاده بودمو نگاشون می کردم...

گاهی هم با تذکرای پریمیما که می گفت:نمی رقصی حداقل دست بزن..

دست میزدم...

چراغا خاموش بود و رقص نور روشن بچه ها می رقصیدن داشتم به رقصشون نگاه می کردم که یکی جلوی دهنمو گرفت و داشن منو کشون کشون دنبال خودش می برد سمت خروجیه تالار..

خیلی ترسیده بودم تو اون تاریکی نمی تونستم تشخیص بدم کیه...

نکنه دزده...وای نه خدا...

چیکار کنم؟؟؟گازش بگیرم نه اگه بهم چاقو بزنه چی...

خب پس چیکار کنم...

VV

-همرام نیست

داد که چه عرض کنم عربده کشید..

-دروغ نگو

-سر من داد نزن دروغ نمی گم دست پریاست

-هه دعا کن نکشمت داد که چیزی نیست

-مگه چیکار کردم..؟

-میریم خونه ی من میفهمی

-اولا هیچ جا نمیام دوما اصلا هر کاری کردم به تو چه ربطی داره

بدون توجه به حرفم دستمو کشیدو دوباره سوار اسانسور شدیم...

وحشیه امازونی حالم ازت بهم می خورههههههههه...

از اسانسور پیاده شدیم و رفتیم سمت ماشینش

در ماشینشو باز کرد منو پرت کرد داخل ماشین و خودش نشستو ماشینو روشن کرد...

انقد تند میرفت که داشتم سکنه می کردم...

من-یکم اروم تر برو چه خبرته

رامتین-خفه شو حرف نزن

-شنا بلام خفه نمیشم

-رو مخم راه برو بد می بینی

-آخه پسر تو چرا انقد پررویی اصن چرا سرم داد می کشی مگه تو کی هستی حد خودتو بدون

-ارامش ببند دهنتووووو

به طور کامل با این داد اخرش خفه شدم ینی اگه دیوار بحرف بیاد من جرات نمی کنم زبون باز کنم...

مسیر نیم ساعته رو تو ۱۰ دقیقه طی کردیم جلوی خورش نکه داشت

همون برجی که دفعه ی پیش آمده بودیم...

وارد همون اسانسور شدیم ایندفعه فهمیدم خورش طبقه ۱۷...

منو برد داخل خونه و روی مبل نشوندم...خدا رو شکر تو اون اتاق نبرد منو...

بدون هیچ حرفی نگاهی می کردم اونم منو با عصبانیت نگاه می کرد...

من-نمی خوام بگی مشکلت با من چیه روانی؟

-ارامش حرف دهنتمو بفهم تا دندوناتو خورد نکردم

-بیا بشین روش...سریع بگو دردت چیه..

-این چه طرز لباس پوشیدنه

-بله؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟یه بار دیگه بگو چی گفتی...

-گفتم این چه لباسیه تنت کردی

-اولا صداتو بیار پایین دوما به تو چه

-نزار حالیت کنم به تو چه ینی چی...

-خب مگه دروغ میگم لباس پوشیدن من به تو چه ربطی داره...پدرمی؟خب نه..

برادر؟نه نیستی

نامزد؟ایششش نه بابا

همسر؟اینم که نیستی

دوس پسرمن که نیستی تا اونجایی که یادم میاد هیچ نسبت فامیلی هم باهات ندارم....

انگار خودش تازه متوجه شده بود چی کار کرده و داشت به حرفام فکر می کرد خب بی راهم نمی گفتم...

-چیه چیزی نداری بگی نه؟

نه من چیزی می گفتم نه اون همونطور با بهت داشتم نگاش می کردم که یهو شروع کرد به خندیدن بلند بلند می خندید از ته دل...واااا... تعادل روحی نداره ها...میگم مثل خودمه...

رامتین-ینی جدی جدی تو حرفای منو باور کردی؟؟هه..فکر کن..رامتین فرداد بیاد به یه دختر مثل تو بگه دوست دارم..

-اقای فرداد بامزه شوخیتو کردی حالا منو برگردون به جشن بودی حالا..

-ممنون باید برم نامزدم نگرانم میشه..

خندش قطع شد جدیو با کمی اخم گفت:

-چی؟نامزد؟تو نامزد داری؟

-نه فقط خواستم سرکارت بزارم...

حالا نوبت من بود که از ته دل بهش بخندم...

انقد خندیده بودم داشت از چشمم اشک میومد...

رامتین هم داشت نگام می کرد تو نگاش هم حرص بود هم تعجب هم عصبانیت هم یه چیز دیگه که نیدونم چی بود...

من-ینی جدی جدی تو حرفای منو باور کردی؟؟هه..فکر کن..من برم نامزد یه پسر بشم...واقعا مسخرست..از تو و همجنسات متنفرم از همه ی پسرا بدم میاد همتون اشغالید...

-بانمک

-با نمک نیستم من پر از شکرم شیرین..شیرین...

-اهوووو

-منو برگردون مهمونی

-نه امشب پیش من می مونی

-عه نه بابا کمت نباشه فردا پس فردا هم در خدمتم

-نه مشکلی ندارم هر چند شب که دوس داری درخدمتم باش

-خیلی پررویی

-می دونم اما به شما نمی رسم

-اونکه بعله

-پررو

-نیمرو

-بسه دیگه خیلی زبون درازی کردی برو تو همون اتاق قبلیه...اون شب کارامون نصفه موند..

-نه بابا راس میگی..

-کاستو بیار ماست بگیر

-از زن عباس بگیر

-نخواستی کالباس بگیر

والله.....اینم چه چیزایی بلده ها..فک می کردم فقط خودم از این بچه بازیا بلدم نه خوشم امد با این اخلاق گندش کودک درون داره...

رامتین-بریم

-کجا

-خونه ی اقا شجاع

-بین حوصله ی بحث با تو رو ندارم برم گردوووون خونم

-اومممممم شرمنده نمیشه امشب باید تو بغل من بخوابی

-من غلط بکنم

-غلطو چیکار داری من اینجام

-خیلی بی حیا و بی ادبی

یه چادر سفید خوشگل...

رامتین جون عمرا این چادرو بهت برگردونم...

تو کل راه نه من حرف زدم نه اون...

وقتی که رسیدیم یه جعبه بهم دادو گفت بدمش رها...

کادوی رها رو ازش گرفتمو برگشتم به جشن...رامتین دیگه بالا نیومد منو پیاده کردو رفت...

چادرشم بهش ندادم...

خب چیکار کنم ناز بود...رها و پریا و پریسیما تا منو دیدن افتادن رو سرمو خواستن براشون همه چیزو تعریف کنم منم براشون تعریف کردم و یه جاهایشو سانسور کردم...

جشن به خوبی تموم شد ساعت نزدیک ۳ بود که خوابیدم فردا نه دانشگاه داشتم نه مطب تا لنگه ی ظهر خوابیدمو بعد نهار تصمیم گرفتم برم به مامان بابا سر بزنم دلم براشون تنگ شده بود نزدیک دو هفته بود که ندیده بودمشون...

مانتو ی مشکی و شال و شلوار و کفش مشکیمو پوشیدم...

تیپ مشکی زده بودم می خواستم یکم سربه سر بابا بزارم اخه دوست نداشت لباس مشکی بپوشم همیشه بهم گیر میداد و می گفت دلم می گیره مشکی نپوش منم لجبازی می کردم حرصشو درمیاوردم اما در اخر اون بود که مجبورم می کرد لباسمو عوض کنم...

شامو پیش مامان اینا بودم...شب خوبی بود پیش خانوادم همیشه بهم خوش می گذره...

ساعت ۱ شبه و من خواب نمی بره تمام فکرم پیش رامتینه...باید تاوان بده باید...

نمی دونم هر طور شده باید یه کاری کنم جذبم بشه..

خیلی حرصم گرفت وقتی گفت خواستم سر به سرت بزارمو دوست دارمش واقعی نبود...

اما بالاخره من بهت یه ضربه ی محکم میزنم آقای خودشیفته..

تو فکر یه نقشه بودم...

فردا میرم خونس اما دنبال بهونم...

خب برم اونجا چی بگم؟

یافتم...

خیلی وقته می خوام به یه خیریه که مخصوص بچه های بی سرپرسته کمک کنم میرم پیششو
ازش می خوام کمکم کنه یا کسیو بهم معرفی کنه که بتونه بهم کمک کنه...

اره عالیہ..

با یه تیر دو نشون هم اون اقا تاوانشو میدہ هم من کاریو که خیلی دوس دارمو انجام میدم...
صب ساعت ۱۰ از خواب بلند شدم نه دانشگاه رفتم نه مطب امروز کار های مهم تری دارم...
باید برم پیش اخوی رامتین...

نهارمو خوردم یه دوش گرفتمو آماده شدم...

یه رژ البالویی زدم که خیلی براق بود انقد رژ زده بودم که فک کنم یه سال رو لبام می موند...
با کرم گریم رنگ پوستم صورتمو یک دست کردم...

چشمامو هم با ریمل و مداد سیاه کردم...

یه تاپ سبز شب‌رنگی پوشیدم...

مانتو ی شیک و قرمزمو تنم کردم که خیلی تنگ و کوتاه بود با شلوار لی ابی کم رنگ...

کفش قرمزم که کپیه کفش الناز شاگردوست تو فیلم رسوایی بودو پام کردم شال مشکیمو هم
گذاشتم سرمو بیشتر موهامو انداختم بیرون...

سوار ماشین شدمو راه افتادم سمت خونه ی رامتین...

نمی دونم چرا دلشوره داشتم یه حسی بهم می گفت که اگه تحریکش کنم و کاری کنم عاشقم
بشه خودم بد می بینم...

نکنه جدی جدی مجبورم کنه باهاش باشم...

نکنه باهاش ازدواج کنم...

وای بالا به دور..

با صدای بوغ ماشینای پشت سرم متوجه شدم چراغ سبز شده و به راهم ادامه دادم...
وارد اسانسور شدم ماشا..این نگهبانشون یه سوال خشک و خالی هم از ادم نمی پرسه شاید
یکی دزد بود راحت وارد برج میشه...
خب حالا خونش طبقه چند بود اخر بود دیگه ینی طبقه ۱۷...
در باز شدو از اسانسور خارج شدم...
درست ادمم این در خونه ی رامتینه...
دستمو بردم که زنگو بزنم که بازم دلشوره امد سراغم...
نه ارامش نباید کم بیاری به این پسره بفهمون دنیا دست کیه...
بالاخره زنگو زدم...
اما کسی درو باز نکرد...
دوباره زنگ زدم...
بازم کسی درو باز نکرد..
شاید نیست...
رفتم برای بار سوم زنگو بزنم که در باز شد و قیافه ی خوشگلشو توی چارچوب در دیدم...
من-سلام
-سلام اینجا چیکار می کنی؟
-کارت داشتم می تونم پیام تو؟
بدون حرف از جلوی در کنار رفتو منم وارد شدم..
وقتی از کنارش رد می شدم بوی مشروب حس کردم...
وااای نکنه مشروب خورده باشه...
من به سمت پذیرایی می رفتمو اونم دنبالم میومد...

هی وای من اینجا چه خبره...

دو تا شیشه مشروب که نمی دونم اسمو نوعش چی بود...

یکیش خالی بودو اون یکی انگار تازه باز شده بود...

شیشه های مشروبش چقد نازه یادم باشه ازش بگیرم...

رفتم روی مبل نشستم اونم رو به روم نشست...

فقط مثل گیجا به لبام نگاه می کرد...

خدایا چه غلطی کردم رژ زدم اصلا چه غلطی کردم خونه ی این...

رامتین-نمی ترسی؟

-از چی؟

-از اینکه تو خونه ی من تنهایی؟

-نه برای چی باید بترسم؟

-چون من مستم و رژ لب تو خیلی جیغه

اخه جوجه تو انقد خوردی داری تلو تلو می خوری به یه فوت بندی میوفتی...می خوای منو...استغفرالله...

-هه تو از این عرضه ها نداری

-از کدوم عرضه ها؟

-از اون عرضه ها که باهаш به دخترا نزدیک میشن؟

-می خوای امتحان کنیم؟

-نه چون عرضه هم داشته باشی لیاقت نزدیک شدن به منو نداری

-هه لیاقتم دارم

-من اینجا برای چیز دیگه ای اومدم

-منم منتظرت بودم

-چی؟

-منتظرت بودم

-منتظر من؟ چجوری؟

-حالم خوب نبود به خدا گفتم بزار ارامش بیاد پیشم ارومم کنه

-زکی..اما من نیومدم ارومت کنم امدم کارمو بهت بگم...

از جاش بلند شد همین طور که سمتم میومد می گفت:

-خب باشه حالا که تا اینجا اومدی هم منو اروم کن هم کارتو بگو...

بههم نزدیک میشد اصلا حالش خوب نبود انگار تو هیروته...

خب خره مسته دیگه...

اومد جلو و بازوهاشو با دستاش گرفت و بلندم کرد...

من-ولم کن

سرشو به نشونه ی منفی به چپ و راست تکون دادو منو به خودش چسبوند...

سعی می کردم ازش فاصله بگیرم اما نمی تونستم...

-بهت میگم ولم کن

-نمی تونم ازت بگذرم

-من که هیچی نبودم چی شد یهو

-حق با تو بود من نمی تونم از دختری مثل تو بگذرم

حالم داشت بد میشد تو بغلش بودمو نفسای داغش که به صورتو گردنم می خورد حالمو بد می کرد...

-بسه ولم کن حالم داره بد میشه

—چرا خانومی

—خوشم نمیاد تو بغلت باشم حالت تهوع می گیرم

—مشکل خودته چه بخوای چه نخوای باید با من باشی...

یه دستش دور کمرم حلقه شده بودو منو محکم به خودش می فشردو با دست دیگش می خواست دکه های مانتومو باز کنه هر چقدر تقلا می کردم فایده ای نداشت...

اشکم داشت در میومد...

خدایا چی کار کنم این حالت عادی نداره تو رو قران نجاتم بده...

با مشتش به سینش میزدمو و هولش می دادم هرچقد سعی می کردم ازش جدا شم نمی شد زورش خیلی بیشتر از من بود...

من جیغ می کشیدمو ازش می خواستم ولم کنه اما اون اصلا توجهی نمی کرد مانتومو از تنم دراورده بود بوسه هایی که روی بازوهام می زد حالمو بد می کرد بغلم کرد منو به اتاق خوابش روی تختش...

اشکام روش هیچ اثری نداشت ولم نمی کرد...

جیغ کشیدم هر چقد سعی کردم نتونستم مانع کارش بشم...

سعی مب کردم از دستش فرار کنم اما نمی شد...

زیر دستو پاش بودم جیغ می کشیدم گریه می کردم اما اون توجه نکرد... اتفاقی که نباید میوفتاد افتاد...

دیگه بی جون شدم تکون نمی خوردم تو یه لحظه چشام سیاهی رفتو بعدش متوجه هیچی نشدم....

چشامو باز کردم..چقد سرم درد می کنه...

اینجا چه خبره؟ چرا من تو تخت رامتینم؟ چرا من تو بغل اون خوابیدم؟

یهو تمام اتفاقای دیشب از جلوی چشم مثل یه فیلم رد شد...

از چشام اشک میبومد رامتین خواب بود از تخت اومدم پایین می خواستم ازش دور شم دیوونه شده بودم...

لکه ی قرمز رنگ خون حالمو بدتر می کرد...

دستم روی گوشت گذاشته بودمو جیغ میزدم..گریه می کردم..

رامتین بلند شده بود با ترس به من نگاه می کرد...

خواستم برم طرفشو تا میتونم بهش سیلی بزنم...

اما وسط راه کمرم تیر کشید و از درد پخش زمین شدم...

رامتین سرمو رو زانو هاش گذاشتو و با حالت نگران گفت:

چی شده حالت خوبه جاییت درد گرفت بریم دکتر؟

دلَم می خواست بگم به تو چه اشغال نامرد مگه برای توی حیوون مهمه چرا دیشب که داشتی این غلطو می کردی به اینجا فک نکردی...

اما نمی تونستم حالم بد بود نمی تونستم حرف بزنم هیچی نگفتم...

فقط بخاطر درد زیاد چشمامو بستم ناخداگاه از چشمام یه قطره اشک سرازیر شد...

با انگشت شستش پاک کرد...

سرشو گذاشت رو سرم بغلم کردو گفت:

منو ببخش آرامش نمی خواستم اینجوری شه

حالَم خوب نبود هیچی نگفتم نمی تونستم حرف بزنم...

فقط بی صدا گریه می کردم خیلی درد داشتم...

خدایا منو بکش منو بکش...

رامتین منو بغلم کردو داشت از اتاق خارج میشد...

منو روی مبل گذاشتو لباسامو تنم کردو دوباره بغلم کرد و از خونه خارج شدیم...

منو گذاشت تو ماشینو خودشم نشست کنارم خیلی درد داشتم خیلی...
توی راه از حال رفتم و نمی دونم چجوری به بیمارستان رسیدیم...
رفتیم مطب خانوم دکتره گفت طبیعیه فقط برم حموم و زیاد راه نرم...
دارو هم داده بود اما نمی خواستم بخورم دلم می خواست از درد بمیرم...
بدون حرف سوار ماشین شدم... ماشین حرکت می کردو من سرمو به پنجره چسبونده بودمو به بیرون نگاه می کردم...
خیلی برام سخت بود...
خیلی سخت بود ۲۴ سال پاک زندگی کردن.. منی که تا حالا دست یه پسر و نگرفته بودم الان یه گناه بزرگ مرتکب شده بودم بزرگ و اینا همش تقصیر رامتینه...
شاید تقصیر منه تقصیر خودمه که همیشه لجبازی می کنم دوس داشتم روشو کم کنم اما...
به خودم بد کردم...
باورم نمیشه من دیگه دختر نبودم...
شناسنامه سفیده اما...
چطور ممکنه...
خدایا منو ببخش...
ببخش که گناه کردم...
فقط گریه می کردم بی صدا یه لحظه هم اشکم بند نمیومد...
ماشین نگه داشت به اطرافم نگاه کردم جلوی خونه ی رامتین بودیم...
دلم نمی خواست دوباره باهانش برگردم به اون خونه... اون خونه که زندگیمو سیاه کرد...
با صدای گرفته و اروم جوری که انگار از ته چاه میاد گفتم:
-منو ببر خونه ی خودم

– نه همیشه یه مدت باید اینجا بمونی همیشه تو خونه تنها باشی
– می خوام برم خونه ی خودم ازت نظر نخواستم پس منو ببر خونم
– همیشه
بدون توجه به حرفم ماشینو پارک کردو پیاده شد...
در سمت منو باز کرد می خواست بلم کنه که دستشو پس زدمو نداشتم خودم پیاده شدم...
حوصله ی بحث نداشتم فقط دلم یه پستی می خواست برای گریه کردن حالا چه تو خونه ی
خودم چه اینجا...
خیلی اروم راه میومدم رامتین خواست دستمو بگیره که نداشتم...
به هر زحمتی شده خودمو به اسانسور رسوندم با هم وارد شدیم..
اسانسور طبقه ی ۱۷ وایساد...درو باز کردو وارد خونه شدم...
تک تک قسمتای این خونه برا عذاب اور شده بود اشکم بند نمیومد راه می رفتمو گریه می کردم
یاد دیشب میوفتادم...
رامتین- بیا اینجا استراحت کن
جلوی در اتاقی وایساده بود اون اتاق دیشبی نبود لابد نمی خواسته تجدید خاطره حالمو بدتر از
اینی که هست کنه...
وارد اتاق شدمو درو پشت سرم بستم رامتین هم رفته بود...
رفتم حموم و دوش گرفتم...
حالم بهتر شده بود درد زیادی نداشتم...
چند دست لباس روی تخت بود فک کنم رامتین گذاشته بود...
پوشیدمشونو رفتم روی تختو دراز کشیدم...یه تخت دونفره بود یه سرمو رو پستی گذاشتم یه
پستی رو تو بغلم گرفتمو تا اونجایی که تونستم گریه کردم...اونقد گریه کردم که نمی دونم
چجوری خوابم برد...

ساعت ۹ صبح بود که از خواب بلند شدم...

انقد گریه کرده بودم چشمام درد می کرد...

کنار تختم یه سینی پر از خوراکی و غذا های مختلف بود از کیک و بستنی بگیر تا قورمه سبزی...

چقد غذا اینا همش مال منه؟

مهم نیست من که اشتها ندارم...

دوباره بالشتو برداشتم و بغلش کردم بازم زدم زیر گریه از دیشب تا حالا مدام دارم گریه می کنم...

اما اخه تاکی؟

گریه که کاری برام نمی کنه...

اما حداقل ارومم می کنه...

به یه نقطه خیره شده بودمو گریه می کردم افسردگی گرفتم انگار...

اووووف...

همون موقع در اتاق باز شد و یه خانومی که فرم پوشیده بودو شبیه خدمتکارا بود وارد شد با لبخند اومد سمتم کنارم روی تخت نشستو گفت:

-خانوم چرا چیزی نخوردین می خواین کمکتون کنم غذاتونو بخورین

فقط سرمو به نشونه ی نه تکون دادمو چیزی نگفتم...

-اینطوری همیشه که بیاین یه قاشق از این بخورین...

یه قاشق که توش سوپ جو بودو نزدیکم کرد اما نخوردمو رومو ازش گرفتم...

هرچقد اسرار کرد چیزی نخوردم تا اینکه خودش روش کم شد رفت...

اون که رفت من باز شروع کردم به گریه کردن...

پنج دقیقه از رفتنش نمی گذشت که در دوباره باز شد...

این بار رامتین بود بهش نگاه نمی کردم نمی خواستم ببینمش...

رامتین-چرا چیزی نخوردی؟ حالت بد میشه دکتر گفت تا می تونه چیزای مقوی بخوره پاشو بیا بخور شون..

به حرفاش توجهی نکردم و چیزی نگفتم...

-نمی خوای چیزی بگی؟ تا کی می خوای گریه کنیو چیزی نخوری؟ پاشو لجبازی نکن اینو بخور حالت که خوب شد یه فکری می کنیم...

حرصمو دراورده بود فکر می کنیم...

هه..

با صدای بلند سرش داد کشیدمو گفتم:

-اشغال حیوون به چی می خوای فکر کنی هان؟؟؟می خوام بدونم به چی می تونی فک کنی...زندگیمو نابود کردی فکرتو اون موقع که این غلطو داشتی می کردی باید به کار می نداختی لاشی...

خیلی از حرفام عصبانی شد بازومو محکم گرفتمو کشید سمت خودش انقد بازومو فشار داده بود که استخوانام داشت می شکست با حالت تهدید و خیلی ترسناک گفت:

-نیم ساعت دیگه میام این غذاهارو خوردی خوردی نخوردی تک تک استخواناتو می شکنم...(داد کشید)فهمیدی یا نه؟

با چشمای خیس نگاش کردم با همون صدای گرفته و پر از بغض و چشای بارونیم گفتم:

-ازت بدم میاد تو چجور ادمی هستی...میدونی چی کار کردی؟اون وقت اینجوری راحت جلوم وایسادیو تهدید می کنی؟تویه حیوون می فهمی ینی چی که شناسنام سفیده اما من دختر نیستم؟می دونی اگه یکی بفهمه با چه دیدی بهم نگا می کنه اونا که نمی گن بهش تجاوز شده میگن هرزست با کسی که هیچ نسبتی باهاش نداره رابطه داشته...

انقد گریه کرده بودم دیگه نمی تونستم ادامه بدم نفس برام باقی نمونده بود...

-اگه مشکلت اینه باهم ازدواج می کنیم

–چی؟ بمیرم با تو ازدواج نمی کنن تا اخر عمرم شده مجرد می مونم به هیچ کس هم نمی گم
چنین اتفاقی افتاده اما با تو ازدواج نمی کنم...

دیگه چیزی نگفت و از اتاق خارج شد...

سینی و سمت خودم کشیدم یکم جیگرو دوغ خوردم و قورمه سبزی بعدم کیک بستنی رو خوردمو
هندونه.... همه چیو قاطی کردم اما معدم عادت داشت زیاد مهم نیست..

تصمیم گرفتم کاری کنم اقا رامتین تاوانشو بده... گناهات سنگین تر شد هدف من هم
بزرگتر... دیگه به یه لگد عشقی بسته نمی کنم... کارت دارم حالا حالا ها...

بعد نیم ساعت یکی از خدمتکارا امدو سینی و برد ساعت ۱۲ بود...

بلند شدمو لباسامو پوشیدم و از اتاق امدم بیرون رامتین تو پذیرایی نشسته بودو و با سوییچ
ماشینش ور می رفت که با دیدن من تعجب کردو گفت:

–کجا میری؟

–به تو ربطی نداره

به سمته در می رفتم که جلوم سبز شد..

–گفتم کجا؟

–گفتم به تو ربطی نداره

–باشه هر طور راحتی یا میگی یا نمی زارم بری کلید درو از جیبش دراوردو داشت درو قفل می کرد
که گفتم:

–میرم خونه

–باشه ولی بزار برسونمت

رفت حاضر شد و برگشت...

منو تا دم خونه رسوندو تو کل راه نه من حرفی زدم نه اون...

از اسانسور پیاده شدم در خونه رو باز کردم و وارد خونه شدم...

به اطرافم نگاه کردم..

با صدایی پر از پشیمونی و افسوس به خونم گفتم:

-ای کاش هیچ وقت از اینجا خارج نمی شدمو نمی رفتم خونه ی رامتین...

خدایا من اینهمه اشکو از کجا میارم؟

خدایا؟؟ صدامو میشنوی؟؟

قهبری باهام؟؟ منو ببخش.. فقط می تونم بگم منو ببخش..

انقد گریه کرده بودم توان وایسادن نداشتم...

در خونه رو بستمو روی مبل نشستم...

تلفنو برداشتمو شماره ی رها رو گرفتم...

تلفنشو سریع جواب دادو گفت:

-الو سلام کجایی تو چرا جواب تلفناتو نمیدی؟

-رها بیا پیشم بهت احتیاج دارم اجی بیا...

-ارامش چرا گریه می کنی اروم باش گلم چی شده قربونت برم..

-رها فقط بیا

-باشه باشه گریه نکن الان میام...

تلفنو قطع کردم..

حوصله ی هیچیو نداشتم اعصابم داغون بود...

تلفنو پرت کردم که خورد به گلدون کوچیک روی میزمو شکست...

صدای شکستنش ازارم داد... مثل صدای قلب من بود... شکسته بود... شکسته...

اما با تیکه ها ی قلبم شاهرگتو میزنم رامتین... می کشمت حیوون پست فطرت...

لباسامو عوض نکرده بودم حالشو نداشتم حتی شالم هم هنوز سرم بود...

حتی نمی تونستم یه تکون کوچولو به خودم بدم فقط می خواستم روی مبل بشینمو گریه کنم...
نیم ساعت از تلفنم به رها می گذشت که صدای زنگ خونه رو شنیدم...
حتما رهائنه..

درو باز کردم...

فقط بهم نگا می کردو هیچی نمی گفت...

حتما تعجب کرده بود منو این ریختی دیده بود...

رها-ارامش چیزی شده چرا این شکلی شدی؟ اتفاقی افتاده حرف بزن مردم از نگرانی..

-با صدای گرفته و پر از بغضم گفتم:

-بیا تو..

به سمت پذیرایی می رفتم و رها هم پشت سرم میومد نگاهم به آینه افتاد که عکس یه دختر
توش بود...

یه دختر با چشای قرمز و باد کرد...

زیر چشماش سیاه بود و پوست سفیدش سفیدتر از قبل شده بود...رنگ گچ شده بود...

این کیه؟

این دختر ژولیده منم؟

چرا انقد داغونم؟

رها-نمی خوای بگی چی شده؟

نگامو از خودم توی آینه گرفتمو به چشمای نگران رها دوختم...

روی مبل رو به روی رها نشستم...

یه چیزی تو گلو بود که داشت خفه م می کرد باید با یکی حرف میزدم باید به رها می گفتم چه
بلایی سر آمده...

فقط به رها اعتماد داشتمو بیشتر از هر کسی با اون راحت بودم...

رها- بگو چی شده دیگه؟

-رها؟

-جون رها؟ چی شده اجی جونم حرف بزن..

-رها رامتین...

-رامتین چی؟

-رها رامتین... بدبختم کرد..

-یعنی چی ارامش درست بگو بفهمم رامتین چی کارت کرد؟

-رها..رامتین..رامتین به من تجاوز...

من گریه می کردم و رها با دهن باز به من نگاه می کرد...

رها-چی می گی ارامش ینی..

-اره رها..اره..اون عوضی..اون پسر ی حیوون به من...رها من دیگه دختر...

نذاشت حرفمو ادامه بدم محکم بغلم کرد و اونم با من گریه کرد نه من چیزی می گفتم نه اون فقط گریه می کردیم...

رها-حالا چه خاکی تتو سرمون کنیم؟

-نمی دونم

-نمی دونم که نشد حرف باید

-چی کار کنم وقتی کاری از دستم بر نمیداد؟

-ارامش اینجوری همیشه اون باید باهات ازدواج کنه

-چی میگی رها حتی اگه اونم بخواد من قبول نمی کنم

-ینی چی قبول نمی کنم پس می خوای چی کار کنی؟

-نمی دونم رها نمی دونم می فهمی ینی چی؟

-خب حالا داد نزن

بازم سکوت بینمون حکم فرما شد...

-انقد گریه نکن... خب بجای گریه کردن یکم فکر کن...

-رها چی چیو فکر کن ولم کن بزار بمیرم

-ارامش؟

-هان؟

-خب تا کی می خوای گریه کنی؟

-تا وقتی که بمیرم

-این چه حرفیه اجی

-رها تو نمی تونی حال منو بفهمی نمی تونی درکم کنی؟

-درکت می کنم اما تو تا فردا گریه کن...چی میشه نه میمیری نه مشکلات حل میشه..

-میگم نمی فهمی میگی نه...گریه می کنم چون حداقل یکم ارومم می کنه یه دختر تو وضعیت من مگه کاره دیگه ای می تونه بکنه...

-اره

-تو میگی چی کار کنم؟

-به خودت بیا

-رها ینی چی به خودت بیا مگه الکیه؟دیشب من..دیشب من..

-باشه گریه نکن می دونم سخته بسپارش به زمان

-منم می خوام همین کارو کنم...اما..رها؟

-جونم

-رها..رها خدا منو نمی بخشه؟دیگه دوسم نداره؟

-این چه حرفیه اخه..خدا دوست داره تقصیر تو که نبوده

-چرا تقصیر من بود...من خواستم برم پیششو تحریکش کنم..من خواستم..من..

-تو که نمی دونستی می خواد همچین اتفاقی بیوفته

-رها کاش به حرفتون گوش می دادم...رها کاش با دم شیر بازی نمی کردم...

-باشه دیگه کمتر گریه کن به خدا زجر می کشم وقتی تو رو اینجوری می بینم یکم اروم باش خواهری

-نمی تونم..چجوری اروم باشم؟هان چجوری..

-پاشو همه چیو از اول برام تعریف کن تا ببینیم چه خاکی باید تو سرمون بریزیم..

همه چیو از اول تا اخر براش تعریف کردم...اون فقط گریه می کردو منم با حق حق و بریده بریده حرفامو بهش میزد...

خلاصه بعد سه ساعت گریه کردن رها خواست پیشم بمونه اما نداشتمو گفتم می خوام تنها باشم اونم رفت خونه ی خودش اما مدام بهم اس میداد منم به سختی جوابشو می دادم...

دو روز از اون اتفاق می گذشتو تو این دو روز من فقط روی تختم دراز کشیده بودمو گریه می کردم غذای درست حسابی هم نمی خوردم...خودمم نمی دونم با گریه به کجا می رسم...

اما خب حداقل یکم اروم میشم...

از روی تختم بلند شدمو به سمت اشپزخونه رفتم...

داشتم اب می خوردم که صدای زنگ خونه اومد...

به نگهبان گفته بودم غیر از رها هیچکسو راه نده حتی پریا و پریسیما پس مطمئنا رها بود...

در و باز کردم و همزمان صورت اشکیمو هم پاک می کردم...

سرمو بلند کردم تا به رها بگم بیاد تو که...

رامتینو جلوی در دیدم...

زل زده بود به من..

هه..تو هم تعجب کردی اره؟

تعجب نکن این دختر رنگ پریده با چشای پف کرده و قرمز...

همون ارامشه...

من-تو اینجا چی کار می کنی چجوری وارد شدی؟

-حالت خوبه؟

-به تو چه

دستشو با عصبانیت تو موهایش فرو بردو دوباره بهم نگاه کرد گفت:

-میشه پیام تو

-نع

-می خوام باهات حرف بزنم

-من با تو حرفی ندارم گمشو برو نمی خوام ببینمت

بدون توجه به حرفم درو باز کردو وارد خونه شد...

من-بهت میگم گمشو برو بیرون

انگار نه انگار رفت و روی مبل نشست و گفت:

-بیا بشین می خوام باهات حرف بزنم

رفتم روبه روش نشستم و منتظر شدم حرفشو بزنه و زودتر گورشو گم کنه...

رامتین-ارامش من اون شب حالم خوب نبود...نمی دونستم دارم چی کار می کنم...دست خود

نبود...

-خب که چی

-ببین تو اصلا حالت خوب نیست بخوای اینجوری ادامه بدی که مشکلمون حل نمیشه..

-عه جدی؟ واقعا داری راست میگی؟

-دارم باهات جدی صحبت می کنم

-خفه شو نمی خوام با من حرف بزنی...می دونی باهام چی کار کردی؟ حالمو می بینی؟ ببین باهام چی کار کردی...ازت متنفرم...

بلند بلند گریه می کردم و سرش جیغ می کشیدم...هر چیز شکستنی دستم میومد و می شکوندم...لیوان اینه حتی شیشه ی میز...

رامتین-ارامش اروم باش خواهش می کنم صبر کن...

دستم و گرفتم و نداشت ادامه بدم...

اما من دست بردار نبودم...

با مشت به سینش می زدم و گریه می کردم می گفتم:

-همش تقصیر توئه چرا اینکارو کردی...؟ چرا؟؟؟ با توام میگم چرا نامرد عوضی..

در جوابم هیچی نمی گفت..من میزدمش و اون هیچ عکس العملی نشون نمی داد...

اروم شدم...به خودم مسلط شدم...اشکامو پاک کردم و خیلی جدی بهش گفتم:

-چیه؟ چرا امدی اینجا؟ امدی چی بگی؟ نکنه توقع داری باهات ازدواج کنم؟ نه اقا تا اخر عمرم شده

این ننگو تحمل می کنم اما حاضر نیستم با توی کثافت ازدواج کنم و زیر یه سقف نفس بکشم...من

ازت متنفرم متنفر...تو اشغال ترین آدمی هستی که تو عمرم دیدم...و اینکه...جناب فردا...بد

کردی باهام بد...اما بی جواب نمی مونه...چنان ضربه ای بهت بزنم چنان بلایی سرت میارم که

تمام موجودات زنده به حالت گریه کنن...رامتین به ارواح خاک دریا که عزیزترین کسمه و تا حالا

قسمشو نخوردم الان قسم می خورم که زندگیتو نابود می کنم...نابودت می کنم...

دوباره گریه می کردم و اون فقط نگام می کرد دوباره ادامه دادم...

-بین حال و روزمو بازم میگم...این کارت بی جواب نمی مونه...من..منی که ۲۴ سال از زندگیمو پاک زندگی کردم و تا حالا حتی یه دوست پسر معمولی هم نداشتم الان بخاطر هوس توی نامرد زندگیم سیاه شده...

-می دونم اشتباه از من بود اما حالا که شده می خوای چی کار کنی؟

-زندگی

-می تونی؟

-نه

-پس چی میگی

-مگه تو زندگی هم گذاشتی برام..میدونی چیه من همین الان تصمیم گرفتم بمیرم...زندگیمو تباه کردی درست اما نمی خوام زندگیتو تباه کنم برو با هر کی می خوای ازدواج کن من از تو هیچ توقعی ندارم...می سپارمت دست خدا اون هر کاری دلش خواست باهات می کنه خودش جوابتو میده مطمئنم...

-ینی چی می خوای بمیری چرا انقد همه چیو سخت می گیری هیچ کس تو زندگیه من نیست تو نگران نباش

-من نگران تو نیستم

-خیلی خب ولی..

-ولی و اما نداره من تو این خونه می مونم و بیرون نیام اصلا می خوام تا اخر عمرم همینجا خودمو حبس کنم

-پس مطب و دانشگاهات چی؟

-اصلا..اصلا فکر می کنم همچین اتفاقی هیچ وقت نیوفتاده

-باشه اما..(یه کارت از جیبش دراورد و گذاشت روی میز و گفت:)(این شماره ی منه هر موقع تصمیمت عوض شد بهم زنگ بزن

-باشه اما تصمیمم عوض نمیشه

-به هر حال من حرفامو زدم

-اره حرفاتو زدی تموم شد تو که راحتی این منم که ..بیخیال خدافس

-خدافس

بدرقش نکردم خودش رفت از خونه بیرون...

از اون موقع که دیده بودمش حالم بدتر شده بود اما با امید به روزی که نابودش کنم حالم بهتر می شد...

شب زود خوابیدم و صبح با صدای تلفن از خواب بلند شدم به سمت تلفن می رفتم هنوز تیکه های خورد شده ی گلدونو جمع نکرده بودم سه روزه اینجا افتاده تلفن هم کنارش...

با احتیاط تلفنو برداشتم خیلی مواظب بودم به دستم نخوره...

شماره ی مامان بود دوست نداشتم جواب بدم اما نمی خواستم نگران شن برای همین جواب دادم...

من-الو

-الو سلام

-سلام مامانی خوبی؟

-چرا تا من بهت زنگ نزدم تو به من زنگ نمی زنی؟

-مامان سرم شلوغه کلی درس دارم وقت سرخاروندن هم ندارم...

-دخترم بهونه نیار یه چیز بهت میگما

-باشه ببخشید

-ببخشیدت به درد عمه ت می خوره

-خب چی به درد تو می خوره

-قول بدی زود زود زنگ بزنیو بهمون سر بزنی

-چشم قول میدم

-افراین..ارامش؟

-بله؟

-مامان وقت داری باهات حرف بزنم؟

-طوری شده مامان؟

-نه مامان نگران نباش خیره

-خب بگین می شنوم

-اقای گازرانچی رو یادت میاد؟

-همون دوست باباست دیگه؟

-اره همون

-خب

-واسه پسرش آمده خواستگاریت

-چی؟

-چرا داد می زنی کر شدم مثل دختر ترشیده ها هول کردی؟

-نخیر بهشون بگین جوابم منفیه

-ینی چی جوابم منفیه پسره هم خوشگله هم یه خانواده ی خوب داره باباتم راضیه

-مگه بابام می خواد باهانش زندگی کنه؟

-نه ولی اول این پسره رو ببین بعد نظر بده

-مادرم اسرار نکن نه نه نه

-چرا نه یه دلیل بیار

-من دارم درس می خونم قصد ازدواج ندارم

-دلیلت قانع کننده نبود چون الان وقته ازدواجته در ضمن بعد ازدواج هم می تونی به درست ادامه بدی

-من..من خودم یکی رو دوس دارم

-چی؟

خاک بر سرم چی گفتم...حالا می خواد بهم گیر بده؟

-جدی می گی؟کی هست؟خوشگله؟دوسش داری؟دوست داره؟خانوادش چی خوبن؟اصلا چرا نیومده خواستگاریت؟چرا با هم ازدواج نمی کنید؟اصلا چرا زودتر بهم نگفتی؟

-مامان یکی یکی پیرس

-خب حالا بگو ببینم

-اولا نگفتم دلیل خاصی نداشت بعدشم اره دوسش دارم دوسم داره اگه ازدواج نکردیم منتظره درسم تموم شه بعد با هم ازدواج می کنیم

-نخیر بگو بیاد خواستگاریت درستو بعد ازدواج هم می تونی بخونی

-مامان..

-همین که گفتم تا اخر این هفته نیاد مجبور میشی با پسر اقای گازرانچی ازدواج کنی

-کی مجبورم می کنه اون وقت؟

-من

-جدی؟

-بله

-خیلی خب بهش میگم فعلا

گوشیو سریع قطع کردم حتی نداشتم خدافظی کنه...

حالا من چه گلی به سرم بزنم؟مشکلام کم بود یکی دیگه هم اضافه شد..

سریع شماره ی رها رو گرفتم..

من-الو رها

-الو سلام خوبی؟

-رها اینا رو ولش کن یه مشکل برام پیش اومده

-خب حالا چقد هولی اروم بگو ببینم چی شده

-مامانم زنگ زده بود

-خب

-گفت باید با پسر یکی از دوستای بابام ازدواج کنم

-خب تو هم بگو ازدواج نمی کنم

-رها تو مامان منو میشناسی گیر بده ازم پرسید چرا نمی خوام ازدواج کنی...من خرم گفتم چون یکی رو دوس دارم

-چی گفتی؟(شروع کرد به خندیدن)

-رها کجاش خنده داشت بگو من چه خاکی تو سرم کنم مامان میگه باید تا اخر این هفته بیاد خواستگاریت وگرنه مجبورت می کنم با پسر دوست بابات ازدواج کنی

-خب حالا می خوام چیکار کنی

-دعا برای سلامتی اقا..خب اگه می دونستم که به توی منگل زنگ نمی زدم..

-ببین تنها راه اینه که بگی رامتین همون عاشق دلخستته

-چی تو باز خر شدی..

-خر نشدم من حرفمو زدم به جای لجبازی بشین به ازدواج با رامتین که تنها راهته فکر کن از

اونجایی که من مامانتو می شناسم تا ماه دیگه باید بهش نوه بدی

-رها من حالم بده دارم می میرم تو با من شوخی می کنی

-من شوخی نکردم کاملاً جدی گفتم

-خدافس

بهترین راه همینہ...

—جدی؟

اره

بهترین تصمیمو گرفتی من از اول می دونستم شما دو تا مال همین

چرت نگو

چرت نمی گم که اخه ادم خوش شانس تر از تو کجای این دنیا هست مفتی مفتی صاحب یه
پسر خوشتیپ و خوشگل و پولدار و مامانی شدی

هه خوش اخلاق و جا انداختی

سخت نگیر بابا اخلاقشو یه کاری میشه کرد

میشه چی کار کرد؟

میشه تحمل کرد..خدایا یه پسر خوشگل سوار بر پورشه سفید نسیب من کن بیاد بم تجاوز کنه
بعد مجبور شه منو بگیره والا من که راضیم

زر زن رها

خیلی خب بابا حالا چرا ترش می کنی...

دوباره سکوت بینمون حکم فرما شد...

ارامش؟

ها؟

چجوری می خوای به رامتین بگی؟

همینجوری برم پیشش که خب افتضاحه...فک می کنه از خدام بود بیاد منو بگیره...

خب اره پس می خوای چی کار کنی؟

نمی دونم

رها یکم فکر کرد و بعد دستاشو محکم بهم زدو با خوشحالی گفت:

یافتم

-خب چی؟

-سما..

-سما؟ سما چی؟

-رامتین دم به ديقه زنگ می زنه امار تو رو از اون می گیره

-خب

-به سما می گیم تو داری ازدواج می کنی

-که چی بشه؟

-اونم به رامتین میگه

-خب

-رامتین هم مسلما میاد پشت یا بهت زنگ می زنه

-اگه نزد یا نیومد چی؟

-میاد مطمئن

-رها رامتین الان می دونه من حال درستی ندارم حوصله ی هیچکسو ندارم چه برسه به سما پس

چرا باید به سما زنگ بزنه وقتی می دونه سما ازم بی خبره؟

-خب ما به سما میگیم سمای فضول هم مسلما به اون میگه

-اصلا گریم که امد چی کار می خواد بکنه

-میاد ازت می پرسه که چجوری می خوای زدواج کنیو از این حرفا

-اره..منم کلی گریه می کنم میگم مامانم گیر داده و من نمی دونم چی کار کنم

-اونم دوباره ازت می خواد باهات ازدواج کنی

-رها من دارم باهات جدی حرف می زنم این چیزهایی که تو میگی همش یه احتماله همیشه روش

حساب کرد..

–مگه نمی گئی یه هفته پیش تر وقت نداری پس الان من به سما میزنم تا رامتین بفهمه و بیاد
پیشش حداقل یه سه چهار روز طول میکشه ببین تو به من اعتماد کن مطمئن باش دیر یا زود به
گوشش میرسه

–باشه

–پس من میرم خونه به سما هم زنگ میزنم

–باشه بای

–بای دیگه بلند نشو خودم میرم

–خیلی خب برو

–خدافس مواظب خودت باش

–باشه

رها رفت و من و دوباره با این فکر پر از مشغله و سوالای بی جواب تنها گذاشت...

رفتم لباسمو عوض کردم الان چهار روزه لباسمو عوض نکردم حوصله ی هیچ چیو ندارم...

یه تی شرت و شلوار ست کالباسی بود که مال خودم نبود و اون روز تو خونه ی رامتین یکی برام
گذاشته بود...

لباسارو با یه شلوار مشکی و یه تی شرت جذب مشکی تنم کردم اصلا رنگ مشکی ارومم می
کرد...

موهای بلند و لختمو شونه کردم و همشو بالا ی سرم بستم...

داشتم می رفتم بیرون از اتاقم که صدای زنگ خونه اومد...

رامتین که نمی تونه به همین زودی بیاد پس ینی رهاست؟رها هم که تازه رفت..

از چشمی بیرونو نگاه کردم..

اوه رامتینه...چه عصبانی...ماشای...چه کلاغای فعالی داره خیلی زود بهش خبر رسوندن...

حالا این چرا انقد عصبیه؟؟!!

پسرم اعتراف کن عاشقمی دیگه ادم همینجوری که واسه ی دختر عصبی نمیشه...

قیافمو بی حال کردم و رفتم تو قالب فیلم سینمایی و درو باز کردم...

بدون سلام و اجازه منو از جلوی در هول داد و وارد خونه شد...

من-اینجا رو با تویله اشتباه نگرفتی اخیانا؟

-راسته داری ازدواج می کنی؟

سرمو انداختم پایین و به دردام فکر کردم تا بتونم گریه کنم خداروشکر موفق هم شدم اشکام مثل سیل از چشمم جاری شد...

-چرا گریه می کنی یه سوال ازت پرسیدم جوابمو بده

-اره راسته

-ینی چی راسته چجوری می خوای ازدواج کنی

با گریه و صدای بلند و بریده بریده گفتم:

-نمی دونم نمی دونم نمی دونم... ماما.. مامانم.. گیر داده.. که.. که باید ازدواج کنم

-خب تو که نمی تونی اگه بفهمن چی می دونی چه فکرای راجبت می کنن

-اقا رامتین این فکرا رو باید وقتی می کردی که داشتی به من..

دیگه ادامه ندادمو روی مبل نشستم... اونم روبه روم نشست...

رامتین-خب به خانوادت بگو جوابت منفیه

-گفتم

-اونا چی گفتن

-اونام قبول کردن اما میگن تا اخر هفته یا با کسی که دوسش دارم ازدواج می کنم یا با این پسره

-کدوم پسره

-همونی که امده خواستگاری خیر سرش

-خب پس با کسی که دوستش داری ازدواج کن
-من کیو دوس دارم چرا چرت میگی من کیو می تونم دوست داشته باشم
-با من ازدواج کن
-هه..با تو..
-پس می خوای چی کار کنی
-نمی دونم
-نمی دونم که نشد حرف
-خب میگی چه خاکی تو سرم کنم
-لازم نیست خاک تو سرت کنی پیشنهادمو قبول کن..
یکم فکر کردم و گفتم:
-قبوله
-چی قبوله
-باهات ازدواج می کنم اما..
-اما چی؟
-یه ازدواج سوری
-ینی چی؟
-ینی با هر کی دوست داشتی می تونی باشی و ازدواج کنی و فقط جلوی خانواده هامون نقش لیلی
و مجنونو بازی می کنیم..قبوله؟
-باشه
بازم سکوت بینمون حکم فرما شد...
رامتین-من دیگه میرم با خانوادم هم صحبت می کنم یه شماره تلفن از خانوادت بهم بده

شماره رو گفتمو اون هم تو گوشیش سیو کرد و رفت...

من عجب بازیگری هستم خودم خبر نداشتم ای کاش به جای دکتر شدن می رفتم بازیگر می شدم...

هی خدا عجب دنیایه ینی تا چند هفته ی بعد اسم رامتین میاد تو شناسنامه ی من؟
ینی من میشم زنش؟اون میشه شوهر من؟اصلا با عقل جور در میاد؟نه نمیداد اما چه میشه کرد...
گوشیمو برداشتمو شماره ی خاله مرجانمو گرفتم...خاله کوچیکم که تفاوت سنیش با من دو سال بود...خیلی دوشش دارم...همین یه خاله رو دارم که یه دختر دو..سه..ساله داره اسمش هلنه...زندگیمه...تو این دنیا تنها دلیل زندگیم هلنه وقتی بهم میگه اجی انگار دنیا رو بهم میدن نمی دونم چرا انقد این کوچولو رو دوس دارم...دخترخاله اما قیافش کپیه خودمه فقط چشای اون یکم درشت تره...

خاله مرجان-الو

-الو سلام لالا

-سلام خوبی چه عجب

-خاله جان نکه شما دم به دقیقه به من زنگ میزنی من دیگه فرصت زنگ زدن پیدا نمی کنم اخه دائم دارم باتو حرف می زنم

-خب حالا چطوری خوش میگذره؟شنیدم عاشق شدی رو نمی کردی؟

-عاشق که بودم اما خاله ماشا...چقد سریع خبرا میرسه بی بی سی باید بیاد به شما درس پس بده...

-چه کنیم دیگه

-خب حالا گوشو بده هلن

-بگو تو که هیچ وقت حال منو نمی پرسی فقط زنگ میزنی با هلن حرف بزنی

-حالا غر نزن گوشو بده به عشقم

بعد چند دقیقه صبر کردن صدای خوشگل و ملوس هلن امد...

هلن-الو

-الو سلام دردت به جونم

-سلام اجی

-خوبی قریونت برم دلم برات تنگ شده

-اله خوبم تو خوبی؟

-اره عسلم خوبم..چرا نمیای خونه ی اجی؟

-الان لباس می پوشم میام

-باشه خوشگلم برو حاضرشو

-باشه من الان میام خدافس

-خدافس

گوشیو داد به خاله مرجان و رفت..

خاله مرجان-الو ارامش

-بله

-مریضی؟

-نه چطور؟

-مریضی دیگه چرا بچه رو لج میندازی

-کار خوبی می کنم بیارش پیشم دیگه دلم براش تنگ شده

-تو دلت تنگ شده بیا ببینش

-خیلی پررویی

-واقعا؟

-اره واقعا

-باشه

-خاله لباسای هلنو جمع کن الان میام دنبالش

-که چی بشه؟

-بزار یه دو روز پیشم بمونه

-باشه

-تو هم که از خدا خواسته دلتم بخواد اجیه منو نگه داری

-خدا خیرت بده زودتر بیا ببرش من یکم به خونه زندگیم برسم از صب که بلند شده دارم باهاش بازی می کنم دیگه دیوونم کرده

-دیوونه بودی الان میام می برم

-باشه بی ادب خدافظ

-خدافظ

سریع لباسامو پوشیدم و راه افتادم...هلن همیشه میومد خونمو چند روز می موند و اصلا سراغ مامانشو نمی گرفت پیش من همیشه بهش خوش می گذشت و من کلی لوسش می کردم همیشه وقتی مامانش دعواش می کرد به من زنگ می زد و می گفت مامانمو دعوا کن...

زنگ خونه ی خاله اینا رو زدم...

عمورضا شوهر خاله مرجان ایفونو برداشت و گفت:

-بله

-سلام عمو ارامشم

-سلام عمو بیا بالا

-مرسی باشه یه وقت دیگه میگین خاله هلنو بیاره؟

-اره الان میگم چند دقیقه صبر کن

پنج دقیقه بعد در باز شدو هلن امد بیرون محکم بغلش کرد...دلم برایش یه ذره شده بود فک کنم
هلنو از بچه ی نداشتم بیشتر دوس دارم...

خاله مرجان-کشتی بچه مو نکه بردیش خونت همش محکم بوسش کنیا

-تو نگران نباش از تو بهتر نگهش می دارم

-باشه مواظب باشیا دیگه سفارش نکنم

-باشه

-این ویتامینشم هر شب ساعت ۹ بهش میدی

-باشه کاری نداری؟

-نه برو به سلامت

هلن و سوار ماشین کردم و کمربندشو بستم...

خودمم کنارش نشستم...

و راه افتادم به شمت خونه..

-خب اجی فدات اول بریم کجا

-بلیم پالک

-پارک واسه بعد اول بریم اسباب بازیو لباس بخریم

-باشه

والاای فداش شم قربونش برم چجوری بچه گونه حرف می زنه..

کلی لباسای خوشگل موشگل و اسباب بازی خریدیمو رفتیم خونه...

هلن-اجی من بزnm

-باشه قربونت

بغلش کردم تا دستش به دکمه ی اسانسور برسه

من-هلم اینو بزن اجی

-باشه

دکمه ای که گفتمو زد با هم از اسانسور امدیم بیرون وسایلو به زحمت بردم تو خونه...

وسایلشو باز کردمو دورش چیدم تا باهاشون سر گرم شه...

خودمم شیشه شیرشو برداشتمو براش شیرموز درست کردم و ریختم داخل شیشه شیرش تا بخوره...

بغلش کردم مثل بچه نوزادا بغلم خوابیده بودو شیرموزشو می خورد صدای زنگ خونم بلند شد...

همونطور که هلم تو بغلم بود درو باز کردم...

رامتین بود از دیدن بچه تو بغلم تعجب کرده بود...

من-سلام

رامتین-سلام

هلم هم سلام کرد منم دوباره از ذوق محکم بوسش کردم و گفتم:

-فدای سلام کردنت بشم من

رامتین-اجितه

من-زندگیمه..بیا تو

رامتین هم وارد شد..

توی پذیرایی پر بود از وسایل هلم...

من-ببخشید تازه از خرید امدیم اینجا یکم بهم ریخته ست

-نه اشکال نداره

رامتین روی مبل نشست..منم هلمو گذاشتم زمین...خودم روبه روی رامتین روی مبل نشستم...

هلم-اجی پیش من بسین

من-باشه قربونت برم
رفتم کنارش نشستم و باهاش بازی می کردم...
رامتین-چقدر شبیته
خندیدمو گفتم:اره اما اجیم نیست...
-پس کیت میشه؟
-دختر خالمه
-انقد دوسش داری؟چجوری تنها پیشت می مونه...
-خیلی دوسش دارم عمرمه...می مونه اونم منو دوس داره مگه نه هلنم؟
هلن خندیدو سرشو تگون داد...
رامتین-پس اسمش هلنه..خوبی هلن کوچولو؟
هلن-اله تو شما کی هسی؟
-من رامتینم
-رامین؟
-نه رام..تین..
-اهان رامدین
من به هلن خندیدم که نمی تونست اسم رامتینو درست تلفظ کنه...
من داشتم می خندیدم و رامتین زل زده بود به من نگاه می کرد...
وااا..چرا اینجوری بهم نگاه می کنه...
من-چیزی شده؟
رامتین-راستش چند روزه همش گریه می کنی تعجب کردم اینجوری دیدمت
-وقتی هلنو می بینم تمام ناراحتیامو فراموش می کنم

هلن-اجی چلا گلیه کردی؟

خندمو قورت دادمو سرمو انداختم پایینو چیزی نگفتم...

رامتین-چون دلش برای تو تنگ شده بود

هلن-عه

رامتین-اره

هلن-رامدین؟

-بله؟

-تو چلا انقد خوگشلی؟

-نمی دونم اینو به اجیت بگو

-چلا به اجیم بگم؟

-اخه اون به من میگه زشت

هلن به من نگاه کردو گفت:

-اجی چلا دلوغ میگی رامدین خیلی خوگشله

من-از تو که خوشگل تر نیست عروسک

هلن خندیدو به رامتین گفت:

-رامدین برام نقاشی می کشی؟

-اره که می کشم مداد تو بده

هلن مدادی که تو دستش بودو داد به رامتین و رامتین هم مشغول نقاشی کردن شد...

داشتم بهشون نگاه می کردم که چجوری باهم بازی می کنن که گوشیم زنگ خورد..

من-الو سلام

خاله مرجان-سلام خوبی رسیدین

-بعله رسیدیم خاله نکنه قراره دم به دقیقه به من زنگ بزنی بابا حواسم بهش هست مگه دفعه اوله که پیشم می مونه

-بزار تو بچه دار بشی می فهمی من چی میگم اگه یه دقیقه بچتو دادی من بغل کنم

-میدم اصلا بچه ی من مال تو فقط هلن مال من باشه

-باشه اون تحفه مال تو

هلن گفت:اجی کیه مامانمه؟

من -اره عسلم مامانته

هلن -اجی گوشیه بده باهاش حلف بزنم

گوشیه دادم هلن تا با مامانش حرف بزنه...

منو رامتین هم زل زده بودیمو نگاش می کردیم...

هلن -سلام مامان..اله خیلی خوش می گذله..باشه..مامان من میرم با دوستم بازی کنم کالی

ندالی؟..اره دوستم..اسمش رامدینه..باشه...خدافس..

ضربان قلبم رفت رو ۱۰۰۰ چه خاکی تو سرم کنم حالا...گوشیه از هلن گرفتم...

من -الوخاله؟

-بله

-کاری نداری من برم دیگه

-نه فقط ارامش رامدین کیه؟

-رامتین پسر همسایمونه همسن هلنه امده باهاش بازی کنه

-اهان باشه

-کاری نداری خاله

-نه مواظب باش خدافس

-خدافس

یه نفس از سر اسودگی کشیدم که رامتین خندید...

من -به چی می خندی؟

-به پسر همسایتون

-الان دقیقا منو مسخره کردی یا خودتو؟

-تو رو

بلند شدمو خیز برداشتم سمتشو گفتم:

-کیو مسخره کردی؟

-تو رو

رامتین می دوید و منم دنبالش تا اینکه خسته شدو روی مبل نشست منم که داشتم میدویدم

تعادلمو از دست دادمو افتادم روش...

دستاش دور کمرم حلقه کرده بود لبام رو لباش بود اما سریع خودمو جمع و جور کردم از ش جدا شدم...

رامتین -من دیگه میرم

هلن -نه نلو

رامتین -فردا بازم میام پیشت

-باشه بیا منو ببل پالک

رامتین -باشه(رو به من کرد و گفت):خدافس

منم سرمو تگون دادمو خیلی اروم خدافسی کردم...

رامتین رفتو من نشستم روی مبل هلن داشت بازی می کرد و من تو فکر بودم...

چرا رامتین تا حالا منو نبوسیده؟ حتی اون شب هم که مست بود لبامو نبوسید...

چه می دونم خیلی دوست داری ببوستت..؟

نخیر..

خدایا چرا اینجوری شدم اون لحظه که افتادم تو بغلش قلبم داشت میوفتاد تو شلوارم...

اصلا من چجوری می خوام با این زندگی کنم؟

چجوری می خوام دستشو بگیرم ینی هر دفعه باید اینجوری هول شم..؟

باز جای شکر داره که قراره جدا از هم زندگی کنیم..

ساعت ۹ ویتامین هلنو دادم شام هم از بیرون کباب سفارش دادم چون هلن کوبیده خیلی دوست داره و بعدش کنار خودم خوابید...

<<رامتین>>

خدایا..این دختر داره با قلب من چی کار می کنه..من کی عاشقش شدم..چرا انقد دوستش دارم..شده تمام دنیا..

دیشب که افتاد تو بغلم خیلی دوس داشتم ببوسمش اما دوس دارم وقتی که مطمئن شدم اونم دوسم داره این کارو کنم...

وقتی بعد مدتها خندید انگار دنیا رو بهم دادن...

هلن دخترخالشو خیلی دوس داره...

منم چیزایی که اون دوس دارنو دوس دارم مثل هلن...

ارامش...تمام زندگیم شدی دختر...قلبمو تسخیر کردی اما نمی تونم بهت بگم...

خودمو هرگز نمی بخشم..ای کاش اون شب مست نمی کردم کاش ارامش نمیومد پیشم..اصلا چی کارم داشت؟

نمی دونم اما وقتی تو اون حال می دیدمش دیوونه می شدم وقتی دیدم داره عذاب می کشه اونم بخاطر من داغون شدم حتی بیشتر از خودش...

از صبح شرکت بودم کل کارامو انجام دادم تا بتونم زود برم خونه و حاضرشم...

دلَم می خواست ارامشو ببینم...بدون اون بودن برام سخت بود یه روز نمی دیدمش کلافه می شدم...

ساعت ۵ بود که رسیدم خونه یه دوش گرفتمو حاضر شدمو رفتم سمت خونه ی ارامش اینا...

خوبه هلن بودو می تونستم به بهونه ی بیرون بردنش برم ارامشو ببینم...

فردا قراره با خانواده بریم خاستگاریش...همین که کنارم تو یه خونه زندگی کنه برام بسه..ازش هیچ انتظار دیگه ای ندارم...

<<ارامش>>

امروز مامان زنگ زد و گفت یه خانواده ای می خوان فردا بیان خواستگاری که فامیلیشون فرداده...منم به مامان گفتم این همونیه که گفتم می خوام باهاش ازدواج کنم اونم کلی ذوق کرد...

از صبح مدام داشتم با هلن خاله بازی می کردم...دیگه داشتم وا می رفتم خیلی خسته شده بودم کاش کسی بود هلن و می دادم بهش تا سرگرمش کنه منم به کارام می رسیدم...

داشتم با هلن بازی می کردم از طرفی حرص لباسم واسه فردا رو می خوردم چون هنوز انتخابش نکرده بودم که زنگ خورد...

با فکر اینکه خدا صدامو شنیده و حتما یکیو فرستاده حواسش به هلن باشه با لبی خندون درو باز کردم...

با دیدن رامتین انگار دنیا رو بهم دادن می خواستم بپریم بغلشو ماچش کنم...

رامتین-سلام

من-سلام

-امدم هلنو ببرم پارک دیروز بهش قول دادم

با خوشحال گفتم:

-واقعا؟

-اره اما بجای انگار هلن تو خوشحال شدی

-سلام

-رامتین ارامشم

چیزی نمی گفت فقط صدای نفسا شو می شنیدم...خب چرا حرف نمی زنی؟

صدای نفسا ش داشت دیوونم می کرد...بالاخره سکوتو شکستمو گفتم:

-رامتین اگه میشه هلنو بیارش باید ویتامینشو بخوره

-هان..؟

-میگم هلنو بیار باید ویتامین بخوره

-باشه اما نمیداد چی کار کنم

-ینی چی نمیداد؟

-ینی امدیم پارک میگم بریم خونه گریه می کنه

-خب یه جووری گولش بزن

-چجووری؟

-مثلا بگو می خوام ببرمت بستنی بخوریم..

-اخره بستنی خوردیم

-خب بگو می خوام بریم یه پارک بزرگتر

-خب باشه

-کاری نداری؟

-نه

-خدافس

وااااا چرا خدافظی نمی کنه؟ چرا قطع نمی کنه؟ به من چه قطع نکن خودم قطع می کنم...

اخی شبیه این عاشقاییه که دلشون نمیداد از معشوقشون بگذرن البته باید هم اینجوری باشه
اینطور نشه که نمیشه... کار من برای انتقام سخت میشه...
گوشیو قطع کردم روی مبل نشستمو منتظر بودم برگردن..
ساعت نزدیک ۸:۴۵ دقیقه بود که زنگ زد...

درو برایشون باز کردم دستای رامتین پر بود از پلاستیک با تعجب پرسیدم:

-اینا دیگه چیه

هلن جواب داد:

-اجی لغتیم اسباب بازی خریدیم

رو به رامتین کردم و گفتم:

-چرا این کارو کردی؟

هلن -عه اجی

-هلن کار بدی کردی

رامتین -کاری نکردم که فقط چندتا عروسک خریدیم

من -اخره من دیروز کلی براش خریده بودم

رامتین -حالا عیب نداره دستم شکست برو کنار بیارمشون تو

من -بزار همینجا دارم میرم خونه ی مامان اینا

رامتین -گفتن بهت فردا رو..

من -اره

رفتم تو و ویتامین هلنو از این برداشتم و دادم بهش خورد...

ساکامو برداشتمو رفتم بیرون رامتین هنوز بیرون بود..

من -بابت امروز ممنون

-خواهش می کنم شام خوردین؟

-نه میریم بیرون یه چیز می خوریم

-خب من به هلن قول دادم بهش پیتزا بدم

-نه دیگه زحمتت میشه خودم براش می گیرم

-گفتم میریم

ایشششششششش زورگو...

من ساکا و وسایل قبله هلنو خودمو برداشتمو به سمت اسانسور می رفتم رامتین هم جلوتر از من وسایلی که تازه براش خریده بودو می برد هلن هم اینبات تو دستشو می خوردو دنبالمون میومد...

وارد اسانسور شدیم هر سه تامون از بس وسایل داشتیم اسانسور پر شده بود...

اسانسور وایساد داشتیم میومدم بیرون که رامتین گفت:

-سنگینه وایسا اینارو میزارم بعد میام اینا رو هم می برم

-نه تا اینجا اوردم بقیشم می برم

-همین که گفتم نمی دونستم انقد زیاده وگرنه تا اینجا هم نمیداشتم بیاریش

سوییچ ماشینمو بهش دادمو اون رفت تا وسایلو بزاره...

وای خدا چقد خوبه یکی باشه حواسش به ادم باشه...ای کاش یکی دیگه الان جای تو بود رامتین...

دوباره برگشتو وسایل قدیمی هم برداشتیمو باهم رفتیم..وسایلا تو صندوق جا نشدن مجبور شدیم بزاریمشون داخل ماشین رو صندلی عقب...

حتما کلی پول اینا رو داده...به درک پولاش تموم نمیشه که فدای سر اجیم وظیفش بود باید می خرید...

منو هلن سوار ماشین خودمون شدیم و رامتین هم سوار ماشینش شدو گفت: -هر جا من رفتم دنبالم بیا...

منم فقط سرمو تکون دادم

اون می رفتو من دنبالش تا اینکه جلوی پیتزا فروشی نگه داشت...

منو هلن پیاده شدیم...یه دست هلنو من گرفته بودمو دست دیگشو رامتین...پابه پای هم راه میرفتیم هر کی رد می شد فک می کرد ما پدر مادرشیم...

یه دختر خوشگل داشت به سمتمون میومد بهش می خورد ۱۶..۱۷..ساله باشه..

لپ هلنو گرفت و گفت:

-ببخشید میشه از دخترتون عکس بگیرم ماشا..خیلی خوشگله..

من یه لبخند بهش زدم که به معنی رضایت بود...وقتی با هلن می رفتیم بیرون همه می خواستن ازش عکس بگیرن یا بوسش کنن از بس این بچه با نمکه...

رامتین هم سرشو تکون داد دختره عکسشو گرفتو رفت ماهم رفتیم داخل...

روی یه میز دو نفره نشستیم گفتم یه صندلی غذاخوری هم برای هلن بیاره..هلنو نشوندم خودمم نشستم...

شامو باهم خوردیم خوب بود هیچ مشکلی هم پیش نیومد پیتزامونو تا ته خوردیم...

هلنم پیتزاش پیکو بود برای همین همشو خورد یکم از پیتزاش فقط موند که اونم رامتین خورد..شکموئه دیگه چه میشه کرد..

خدافظی کردیمو هر کی رفت پی کارش...

به خاله مرجان زنگ زدمو گفتم بیاد خونه ی مامانو هلنو ببره اونم گفت من اونجام...

از هفت روزه هفته هشت روزش خونه ی ماست...

بیکاره همیشه اینجوری بود بیچاره شوهرش...

جلوی در خونه نگه داشتیم...

به گوشیه خاله مرجان تک زدم که درو با ریموت باز کردم ماشینو بردمو کنار سائتافه ی مشکی بابا پارک کردم...

پایاده شدم هلنو بغل کردم می خواستم از پله ها برم بالا که مرجان گفت:

-ارامش شب اینجا می مونیم وسایل هلنو بیار بالا...

-باشه

هلنو گذاشتمش پایین اونم بدو بدو رفت داخل خونه عاشق مامانم بود می خواست زود ببینتش...

تمام پلاستیکارو برداشتمو داشتم از پله ها می رفتم بالا...

دستام داشت می شکست الهی رامتین کجایی که بهم کمک کنی...

حالا خوبه خونه ی مامان اینا ویلایی بود و ۸..۷ پله بیشتر نمی خورد...

نمی تونستم بیشتر از این وسایلو ببرم بالا خیلی بود واسه همین مرجانو صدا زدم تا بیاد کمکم وقتی منو دید گفت:

-ارامش اینا دیگه چیه چرا انقد زیاده

-حالا زرنزن بیا کمکم کن دستم شکست

-چقد تو با ادبی

بهم کمک کردو وسایلو بردیم باهم بالا همه تعجب کرده بودن مامانو بابا رو بوسشون کردم با عمو رضا هم سلام و احوال پرسی کردم...

همه ی ساکارو گذاشتم تو اتاقم و لباسمو عوض کردم و رفتم بیرون...

خونمون خیلی بزرگ بود همیشه با پله هاش مشکل داشتم...

همه روی مبل نشسته بودن منم پیششون نشستم...

بابا-ارامش این خانواده ای که فردا میان چجور خانواده ای هستن؟

من-قربونت برم می شناسمشون خانواده ی خوین

بابا-از کجا می شناسیشون

من-پسره پسرعمویه سماست

بابا-همین سما دوستت؟

من-اره همون...بابایی؟

بابا-جانم؟

من-من چرا انقد دوست دارم؟

بابا-راستشو بگو چی می خوای؟

من-هیچی به خدا چه بدبینی

بابا-منم دوست دارم

بابامو بوس کردم و رفتم تو اشپزخونه پیش مامان و خاله مرجان...

من-سلام خوشگلم

مرجان-با کی بودی من یا مامانت؟

من-اخه کجای تو خوشگله؟ معلومه بابا مامانم

مرجان-بیشور داری شوهر می کنی اما هنوز ادم نشدی

من-مامان شام چی گذاشتی؟

مامان-گشنه پلو با خورششت دل ضعه

من-عه ینی چی من شام می خوام

مامان-مگه شام نخوردی؟

من-چرا خوردم اما می خوام برای آخرین بار دست پختتو بخورم بعد ازدواج شوهرم نمیزاره بیام اینجا

مامان-شوهرت غلط می کنه

من-با شور من درست بحرف

مامان-اهو حالا اسمش چی هست؟

من-رامتین

مامان-چه اسمه قشنگی داره

من-خودش از اسمش خوشگل تره

مرجان-میدونی معنی اسمش چیه؟

من-نه

مرجان-ینی دارای آرامش

نمی دونم چرا لال شدم چقد معنیش قشنگ بود...دارای آرامش...اسم منم ینی آرامش...

مرجان-هوی عاشق غرق نشی

من-مرجان چقد معنیش قشنگه

مرجان-اره تو رو داره(شروع کرد به خندیدن)

من-نخند

هلن امد تو اشپزخونه با عروسکش که فکر کنم رامتین براش خریده بود...

مرجان-آرامش چه خبر بود اخه این همه عروسک واسه چیه من کجا اینا رو جا بدم...

هلن-مامان اجی بلام نخلیده که

والله ای یا خدا هلن مرگ من ساکت شو...

مرجان-پس کی خریده؟

هلن-دوستم اسمش رامدینه

مرجان به من نگاه کردو گفت:

-رامتین همون پسر سه ساله نیست که دارای آرامشه؟

من فقط سرمو انداختم پایین..هلن خدا بگم چی کارت نکنه...

مامان-به به..به به..چشمم روشن پس رابطتون جدیه

مرجان بلند بلند می خندیدو من داشتم از خجالت اب می شدم...
مرجان-نگاش کن چه خجالت کشیده..میگم این اقا رامتین چه شکلیه؟
هلن-مامان دوستم خیلی خوگشله
من-هلن تو حرف نزن
مرجان-داد نزن سر بچم
من-بچه ت خیلی فضوله...هلن دیگه باهات قهرم...
تمام این مدت هلن فقط داشت مثل گربه ی شرک به من نگاه می کرد..
مامان-خیلی مشتاق شدم این رامتینو ببینم
من-من دیگه میرم بخوابم
مرجان-باشه برو
من-شب بخیر
مامان-شبت بخیر ارامشم
خندیدمو رفتم رو تختم خوابیدم...
صبح با صدای جارو برقی از خواب پریدمو دیدم هلن کنارم روی تخت نشسته...
هلن-اجی هنوز باهام قهلی؟
من-اره قهرم
-چی کال کنم اشتی کنی؟
-باید قول بدی دیگه خبرچینی نکنی
-خبرچینی ینی چی؟
-ینی اون چیزایی که من میگم و به مامانت نگی
-باشه قول میدم حالا پیام بغلت؟

-اره بیا

بغلش کردم هلن از صدای جاروبرقی می ترسه هر موقع مامان اینا می خوان جاروبرقی بکشن
میاد بغل من...

تو بغلم موند تا صدای جارو برقی قطع شد بعد با هم رفتیم بیرون
دست و صورتو شستمو صبحونمو خوردم...

بعدش هم رفتم پیش مامان اینا...

من-سلام والده ام چه می کنی؟

مامان-دارم حاضر میشم

-مامان الان ساعت ۱۲ اونا ۵ میان..

-باید حاضرشم بعد برم ببینم همه جارو خوب تمیز کردن یا نه...

-باشه من میرم نهار شما نمیای؟

-نه من خوردم مثل تو تا لنگه ی ظهر نخوابیدم

-مامان تو ساعت چند نهار خوردی؟

-یه ربع به دوازده

-خب پس تازه خوردی؟

-اره برو نهار تو بخور بعدشم حاضرشو

-باشه

نهارو خوردم و یکم با هلن تو حیاط بازی کردم ساعت نزدیک ۳ بود که رفتمو حاضر شدم...

کت شلوار خیلی بهم میومد شلوار مشکی و بلوز مشکی و یه کت سفید...

یه کفش پاشنه ۵ سانت مشکی هم پوشیدم موهامو بستم یکمشو از روسریه سفیدم بیرون
انداختم...

-شبیبه عروسکایی می دونستی؟

-ممنون نظر لطفونه

لبخندی بهم زد و منم راهنماییشون کردم سمت پذیرایی...

پس باباش کو؟ینی فوت کرده..؟

نمی دونم...همه نشستن منم نشستم...

محبوبه خانوم-راستش پدر رامتین خارج از کشور هستن از رامتین خواستم منتظر بمونه تا پدرش
بیاد اما خیلی عجله داشت این شد که تنها امدیم..

بابا-اشکالی نداره

مامان-ارامش مامان برو چایی بیار

سرمو به نشونه ی تائید تکون دادمو از جام بلند شدمو رفتم تا چایی بیارم...

چایی هارو خیلی دقیقو تمیز ریختم...

سینی رو برداشتمو رفتم تو پذیرایی...

سینی رو اول جلوی بابام بردم بعد مامان رامتین و بعد مامان خودم بعد هم خاله مرجان و بعد هم
رامتین خره...خودم هم نمی خوردم عمو رضا هم نبود...

حواسم به گلای رزی بود که رامتین آورده بود...عاشق گل رزم...

زل زده بودم بهشون..سرمو بلند کردم بینم دارن راجب چی حرف می زنن که دیدم رامتین زل زده
بهمو داره نگام می کنه نگاش یه جور خاص بود تمام بدنم به لرزه افتاد وقتی باهاش چشم تو
چشم شدم...

محبوبه خانوم-خب اگه اجازه بدین اقاپسرو دخترخانوممون باهم حرف بزنن اگه با هم توافق
رسیدن فردا برن واسه آزمایشو این چیزا...تاریخ عقدشون هم هفته ی بعد که پدر رامتین امد با
هم مشخص می کنیم با مهریه و این چیزا هم مشکلی نداریم...

بابا سرشو به نشونه ی تائید تکون دادو به من نگاه کرد که گمونم ینی بلندشو برو حرفاتو بزن...

مامان-دخترم اقا رامتینو راهنمایی کن به اتاقت یا حیاط با هم حرفاتونو بزنید
سرمو تگون دادمو بلند شدم و راه افتادم سمت اتاقم رامتین هم باهام میومد..
هلن-منم می خوام باهاشون بلم
مرجان-نه هلنی الان نه بعد میری
هلن داشت گریه می افتاد که مرجان گفت:
-هلن دعوات می کنما
هلن هم نشست روی مبل...
خب میذاشتی بچم بیاد...
در اتاقو باز کردم و کنار وایسادم تا رامتین وارد شه..
پررو پررو بدون هیچ تعارفی وارد شد منم پشت سرش رفتم داخل اتاقو درو بستم...
روی مبل نشست منم روی صندلیه میز ارایشتم...
من-خب
-خب چی؟
-حرفاتو بزن
-من حرفی ندارم
-پس من میزنم
-بفرما
-اولا اینکه منو تو بعد ازدواج جدا از هم زندگی می کنیم...
-نمی تونم قبول کنم باهم زندگی می کنیم اما کاری به کارت ندارم
-نه بابا راست می گی؟ چیز دیگه نمی خوای؟ من ازت نپرسیدم چی کار می کنیم گفتم این کارو
خواه نا خواه می کنیم..

-اون وقت اگه یکی خواست سرزده بیاد خونمون چی؟

-خونه هامونو نزدیک به هم میگیریم یا تو یه ساختمون یا چندتا کوچه با فاصله

-لج نکن ارامش

-من لج نمی کنم دوما..

-بازم هست؟

-بعله هست

-بفرما

-تو می تونی با هر کی دوس داشتی باشی هر موقع هم خواستی ازدواج کنی منم زندگيه خودمو دارم نمی رم با کسی ازدواج نمی کنم اما اختیارم دست خودمه

-نخیر من نمیزارم هر کاری که دوس داشتی بکنی و با ابروی من بازی کنی من می دونم همسر واقعیم نیستی دیگران چی

-من کاری نمی کنم که با ابروت بازی بشه

-باشه اما منم یه چیزایی یادم امد

-بگو

-وقتی دوستانم میان خونمون مهمونی می گیرم مهمونی میرم در تمام شرایط باید با من باشی و خوب رفتار کنی طوری که کسی شک نکنه ما زن و شوهر نیستیم

-قبول..و اما سوما..

-هه اینم بگو

-تو نمی تونی هیچ توقع بی جایی از من داشته باشی قبول؟

-قبول

-خب من دیگه حرفی ندارم

-باشه بریم

با هم از اتاق رفتیم بیرون و برگشتیم پیش بقیه...

بابا-خب چی شد به توافق رسیدین؟

رامتین-بله

یهو همه گفتن:

-پس مبارکه

یه انگشتر خیلی خوشگل به عنوان نشون بهم دادن و منم انداختم دستم...

بعد یکم خوش و بش رامتین و مامانش رفتن...منم خواستم برم خونه ی خودم که مامان نداشت...گفت فردا از همینجا برم آزمایش بدم...

رامتین بهم اس داد و گفت ساعت ۷ صب جلو در خونمون منتظرمه...

شاممو خورده بودم خاله مرجان هم رفته بود خونشون...

گوشتیمو برداشتم تا به پریا و پریسیما زنگ بزنم خیلی وقت بود خبری ازشون نداشتم...

پریا-الو

من-سلام اجی

-سلام آرامش خوبی؟

-اره خوبم تو چطوری پریسیما خوبه؟

-اره خوبه چه عجب به ما زنگیدی

-از شما یاد گرفتم دیگه معرفتمو

-زبون نیست که نیش ماره

خندیدمو گفتم:

-چی فکر کردی..

-خب دیگه چه خبر؟

پریا- بیا ارامش زنگ زده باهاش صحبت کن ببین چی میگه

پریسما گوشو ازش گرفتو گفت:

-سلام ارامش

-سلام خوبی؟

-اره تو خوبی کجایی؟

-خونه ی ماما اینام

-اهان چی شده چی به خواهر من گفتی داره از خوشحالی سکنه می کنه

-هیچی فقط گفتم دارم ازدواج می کنم

دقیقا مثل پریا داد زد...خدایی کیبه همن هم اخلاق و رفتار هم قیافه...

-چی؟

-ارپیچی چرا انقد جیغ جیغ می کنید

-حالا بگو کی هست این پسر بدبخت..

-رامتین

-رامتین فرداد؟

-اره

-خیلی بی نمکی

-وای

-این چه شوخیه بی مزه ای بود؟

-شوخی نیست جدیه برو از پریا بپرس من دیگه باید برم

-باشه بای

-بای

-افرین دختر حرف گوش کن

-ارامش جون برو بخواب فردا باید صب زود پاشی

-باشه بای

صبح ساعت شیش مامان از خواب بلندم کرد دست صورتمو شستم صبحونه هم نخوردم چون نباید می خوردم...

حاضر شدمو سر ساعت ۷ جلوی در منتظر رامتین موندم...

به گوشیم تک زد منم بدو خودمو رسوندم بیرون...

من-سلام

-سلام چه زود زود امدی فک می کردم الان باید کلی منتظرت بمونم

-من همیشه کارام سر ساعتش انجام میدم

در ماشینشو باز کردم سوار شدم اونم سوار شد تو کل راه نه من چیزی گفتم نه اون...

من فقط داشتم به آزمایشم فکر می کردم حاضر بودم کل عمرمو سرم وصل کنم روزی ۵۰ بار امپول بزنم اما آزمایش ندم...

خدایا...

یادم میاد دوم دبیرستان که بودم رفتم آزمایش دادم بینم کم خونی دارم یا نه...

چشتون روز بد نبینه وقتی ازم خون گرفتن چنان جیغی زدم که پرستاره سخته کرد...

دو روز تمام گریه کردم نمی تونستم دستمو تکون بدم وای اون روزو هیچ وقت فراموش نمی کنم...

چقد مامان اینا مسخرم کردن می گفتن خیر سرش می خواد دکتر شه...

چه روزایی بود...

اون موقع ها دریا زنده بود...فقط اون بود که بغلم می کردو بوسم می کرد و مسخرم نمی کرد...

کجایی خواهری؟کجایی که دارم بدبخت میشم...

یادته می گفתי شاهد عقدت باید من باشم؟

دریای من پس کجایی؟

مگه نمی گفתי شوهر ایندتو من باید انتخاب کنم اگه گفتم باهاش ازدواج نکن باید بگی چشم...

پس کوشی؟ چرا نمیای بهم نمی گی چی کار کنم... باهاش ازدواج کنم یا نه...

دریا قرار بود با هر کی ازدواج می کنیم برادر داشته باشه تا ما بتونیم جاری شیم...

اما دریا نه رامتین داداش داره نه تو پیشمی...

صورتتم خیس شده بود بس که گریه کرده بودم...

رامتین-چرا گریه می کنی چیزی شده؟

-نه

-ینی چی نه

دستامو روی چشام گذاشتمو دوباره گریه کردم... بلند بلند... من چقد با رامتین راحت بودم اونقدی

که جلوش راحت گریه می کردم و نگران غرورم نبودم...

رامتین-بگو چی شده خب

-رامتین

-بله

-رامتین دریا همیشه می گفت شاهد عقدت باید من باشم؟ می گفت شوهر ایندتو من باید انتخاب

کنم اگه گفتم باهاش ازدواج نکن باید بگی چشم... قرار بود با هر کی ازدواج می کنیم برادر داشته

باشه تا ما بتونیم جاری شیم...

اما نه دریای من پیشمه نه تو داداش داری...

-خب حالا گریه نکن

-رامتین دریا پیشم نیست چجوری ازدواج کنم وقتی خواهرم نیست بالا سرم قند بسابه

-ارامش قسمت دریا این بوده کاریش نمیشه کرد

-کاش قسمتش بود اما اون خودش سرنوشتشو نوشت..خودش خودشو کشت خدا کاری نکرد..

-چی بهت بگم

اشکامو پاک کردم و سعی کردم به خودم پیام...

بازم سکوت بینمون حکم فرما شد..ماشین وایساد...همینجا بود باید برم آزمایش بدم..نع..

با هم پیاده شدیم با ترس وارد درمانگاه می شدم رامتین هم کنارم بود یهو بلند خندید...واااای
نخند پسرم دلم ضعف می ره وقتی می خندی...واااای چه ناز می خنده...اصلا داره به چی می
خنده...

من-به چی می خندی

-به قیافه تو

-به قیافه ی عمت بخند

-به اونم می خندم اما ارامه قیافت خیلی باحال شده می ترسی نه؟

بله؟؟؟!!ارامه...؟؟؟تا حالا کسی به من نگفته بود ارامه...

رامتین-می ترسی

-ترس که نه ولی وقتی آزمایش میدم تا چند روز نمی تونم دستمو تکون بدم و فقط گریه می کنم
چون خیلی دردم می گیره

-میشه پیرسم تو چجوری دکتر شدی

یه پوزخند زدمو گفتم:

-همه همین سوالو ازم می پرسنو بهم می خندن...تنها کسی که تا حالا بهم نخندیده و به جاش
اروم کرده دریا بوده...فقط اونه که با تمام دنیا برام فرق داره...

رامتین-من فقط خواستم شوخی کنم

بی توجه به حرفش روی صندلی نشستم اونم پیشم نشست پنج دقیقه بعد یه پرستار امدو گفت
نوبت ماست اول رامتین نشست..ازش خون گرفتن تکون هم نخورد بعد هم من جاش نشستم یه

دستم تو دست رامتین بود چشامو بسته بودمو منتظر بودم ازم خون بگیره وقتی داشت خون می گرفت من فقط گریه می کردم و اخرش یه جیغ بلند هم کشیدم...

رامتین-یکم ارومتر چه خبره

پرستار-عزیزم انقد درد نداشت که اینجوری جیغ جیغ کنی

من-زر نزن کارتو بکن

پرستار-چه با ادب

من-اقا من بی ادب تو معلم ادبیات ول کن منو کارتو بکن

رامتین فقط با دهن باز به من نگاه می کرد..

کارمون که تموم شد بلند شدم از جام..رومو کردم به پرستاره و گفتم:

-خانومی واسه یکی کلاس بزار که ندونه پستت چیه تو فقط مسئول تزریقاتی اما من اندازه ی هیکتل درس خوندم..من دکترم اونجور که تو خودتو می گیری خودمو نمی گیرم..

یه پوزخند زدمو ادمم بیرون...

خدایا دستم چقد درد می کنه...

من-رامتین یه خورده بشینیم من حالم بده

-کم خونی داری؟

-اره چیزی همراهات هست

-چرا همه ی دخترا کم خونی دارن؟

-به همون دلیلی که خدا پسرارو منگل افریده

-فقط دوست داری بحث کنی میرم یه چیز برات بیارم

رفتو با یه پلاستیک برگشت ابمیوه پرتهالی که توش بودو برداشتمو یکم ازش خوردم...کیک اینا هم بود اما اصلا بازشون نکردم فقط از دیدن پاستیل خر کیف شدم...با خوشحالی داشتم پاستیل می خوردمو اصلا حواسم به رامتین نبود...

رامتین با حالتی که داد می زد داره مسخرم می کنه گفت:

-الان خوبی؟

-هان؟ نه...اوی دستم..

خندیدو گفت:

-می خوامی برات پاستیل بخرم خوب شی؟

-آره

-باشه حالا بیا بریم البته اگه نمی خوامی بری مشاوره

یهو لپام گل انداخت...

من-نخیر نمی خوام بریم

-ینی بلدی؟

-بلد هستم یا نیستم مهم نیست این چیزا به کارم نمیداد

-اما به کار من میداد می خوام یاد بگیرم

-لازم نکرده الان یاد بگیری

-یه شرط داره که از مشاوره رفتن بیخیال شم

-چه شرطی؟

-تو گفتمی بلدی از این کارا و نیازی به مشاوره نداری به منم یاد بده عملی

-چجوری عملی؟

-خب منو تو انجامش میدیم...

خدایا به من صبر بده

من-خیلی بامزه ای می دونستی؟

-اره حالا نظرت چیه؟

-پررو

بلندشدمو رفتم سمت در از درمانگاه با سرعت خارج می شدمو می رفتم سمت ماشین رامتین هم دنبالم میومد...

هر دو سوار شدیم...

رامتین-فک نمی کردم انقد بی جنبه باشی

-منم فک نمی کردم انقد شوخ باشی

دیگه چیزی نگفتم...نه من حرفی زدم نه اون..بچه پررو..میگن به بچه نباید خندید دروغ نیست...

منو رسوند جلوی در خونه منم رفتم تو و شروع کردم به گریه کردن اخه خیلی درد می کرد...

حدود یه هفته گذشت اتفاق خاصی نیوفتاد تا اینکه فهمیدیم بابای رامتین امده ایران و قراره

امشب شام بیان خونه ی ما تا قرار مدار عروسی رو بزارن...

کلی استرس داشتم خدا کنه باباش مثل مامانش مهربون باشه...

ساعت ۸ بود که حاضر شدم..

یه ساپرت مشکیه جذب پوشیدم با یه سارافون توسی شیک که هم می شد تو عروسی و پوشید

هم به عنوان مانتو استفادش کرد...

کالا هنوز لباسم رسمی بود...

ساعت ۸:۳۰ بود که ایفون صدا خورد...

مامان درو باز کرد جلوی در وایساده بوییم تا سلام و علیک کنیم...

اول از همه پدرش وارد شد..

اهوووووووووو...تازه فهمیدم رامتین به کی رفته این چرا انقد مغروره...

ایشششششششش...خودشیفته ها اصلا من فقط محبوبه جونو دوس دارم...

چرا خیلی سردو خشک با همه سلام علیک می کنه اینم مثل رامتین زورش میاد حرف بزنه فقط

سرشو تکون میده...

یه مرد قد بلند و خوش هیكل كپیه رامتین...

رامتین فقط چشاش شبیه مامانش بود بقیه اعضای بدنش عین باباش بود...

انگار کپی پیستشون کرده بودن...

خب خره نباید که شبیه پسر همسایشون باشه باباشه دیگه الان توهم کپی مامانتی...

ولی اصلا شبیه بابام نیستم...

حالا بیخیال...

باباش قشنگ روبه روم وایساده بود...

خیلی مهربون سرمو با لبخند تگون دادمو گفتم:

-سلام خوش آمدین

-ممنون

هوووووی یارو جواب سلاممو ندادی...بی ادب...

بعد محبوبه جون امد جلوم منو بغلم کرد منم بغلش کردم...

محبوبه جون-سلام عروس گلم

من-سلام خوش آمدین

-مرسی عروسک

یه لبخند بهش تحویل دادمو یه سلام خشک و خالی هم با رامتین کردم رفتیم تو پذیرایی

نشستیم...

این باباش چرا بابای من خوب حرف میزنه بعد جواب منو نمی ده؟ لابد می خواد گربه رو دم هجله

بکشه...

اهان بعله از اون لحاظ...

ولی قیافش داد میزنه ادم خیلی خوییه فقط مثل پسرخرش مغرورو خودشیفته ست...

براشون چایی بردمو نشستم..

یه نیم ساعتی بود که اونا حرف می زدنو من با ناخانم بازی می کردم تا اینکه با نیشگون مامانم به خودم امدم...

بابای رامتین-خب عروس خانوم شما نظرتون راجب مهریه چیه؟

من-من نظری ندارم

-ینی چی نظری نداری؟

-ینی اینکه هر چقد صلاح می دونید بنویسید

باباش داشت مثل منگلا نگام می کرد...بدبخت اینجوریشو ندیده بود...

من-یه چیزی به ذهنم رسید

بابای رامتین-بفرمایین

-جون رامتینو می خوام

-بله؟

-ینی هر وقت خواستیم جدانشیم باید خودشو دار بزنه

همه خندیدن...

فقط رامتین با تعجب داشت نگام می کرد...

محبوبه جون-قربون عروس خوشگلم برم بهترین مهریه رو انتخاب کردی

رامتین یه نگاه به مامانش انداخت...که مامانش گفت:

-پسرم چرا اونجوری نگام می کنی هر چی عروسم بگه همونه

بابای رامتین-افرین چیز خوبی رو انتخاب کردی

و اینکه مهر من شد جون اقا رامتین...خخخخخخ...وای خدا چقد خوب...حالا جرات داری اذیتم

کن...میرم مهرمو اجرا میزارم...خخخخخخ

قرار شد فردا شب توی یه رستوران جشن بگیریم و هم نامزدیمونو اعلام کنیم هم مهریه ای که تعیین کرده بودیمو هم با حضور بزرگترا اونجا بنویسیم... من فقط تو کف لباسم برای فردا بودم هیچی نداشتم بپوشم تمام لباسام تو خونه ی خودم بود..

شام و کنار هم خوردیم بابای رامتین خیلی مهربون تر شده بود شاید اون موقع ما رو زیاد نمی شناخت اینجوری بود...

رامتین خیلی بد به من نگاه می کرد غلط نکنم بخاطر مهریه بود...اگه تنها گیرم بیاره مرگم حتمیه...

بعد رفتن رامتین اینا ماما به عمه و عموم زنگ زد و پدر بزرگ مادر بزرگم و دختر عمو پسر عمو های ماما بابامو کلی مهمون دعوت کرد...

منم به پریا و پریسیما و رها زنگ زدمو همراه با خانوادشون دعوتشون کردم... ساعت ۱۲ بود که رامتین بهم زنگ زد..

من-الو

رامتین-سلام

-بفرمایین؟

-تا یه ربع دیگه بیا جلو در خونتون منتظرتم میریم بیرون

-بله؟این وقت شب..

-اره با پدرت حرف زدم مشکلی نیست

-برو بابا من نمیام

-می خوایم بریم واسه جشن فردا لباس بخریم حالا خوددانی

-نه نه میام..ولی الان که جایی باز نیست...

-هست بیا

-باشه فقط یه چیزی

-بگو

-بین اگه بخوای دعوام کنی من می دونمو تو

-هه اگه منظورت به مهرته که دارم برات

-غلط می کنی دستت بهم بخوره به محبوبه جونو بابام میگم تازه تو اقا جونمو ندیدی اگه بفهمه ناراحتم می کنی بیچاره می کنه...

-اقا جونت؟

-اره پدر بزرگم..خواست باشه من تو خانواده ی مادری نوه اولم و قبل هلم تک نوه بودم تو خانواده ی پدری هم ته تغاریم کلا نازاریم

-پس بگو برای چی انقد لوسی

-من لوس نیستم

-هستی

-نیستم

-هستی

-نشونت میدم کی لوسه

-باشه هر کاری دوس داری بکن

-رامتین بی شوخی میگما اقا جون مادریمنو خیلی دوس داره حتی از بچه های خودش بیشتر بفهمه اذیتم می کنی پدرتو در میاره

-باشه بزار دربیاره حالا حاضر شو پایین منتظرتم

-باشه بای

سریع حاضر شدمو ارایش همیشگیمو کردم و رفتم بیرون به ماشینش تکیه داده بود و منتظر من بود..

رامتین-سوار شو

-چون به حرفم گوش دادی الان میریم خرید هرچی دوست داشتی بخر

-آخ جون از این به بعد همیشه به حرفات گوش میدم

رفتیم کلی خرید کردیم از لباس تو خونه تا مجلسی... پاساژی که رفتیم خیلی لباساش خوشگل بود دوست داشتیم همشونو بخرم..

برای رامتین یه شلوار مشکی با کت سفید و پیراهن مردونه ی سفید و پایون مشکی خریدیم...

خیلی قشنگ بود آخه من انتخابش کرده بودم...

منو رسوند دم خونه وقتی داشتیم از ماشین پیاده می شدم یه باکس خوشگل سفید مشکی بهم داد و گفت:

-لباس توشه فردا می بینمت

-باشه

وسایلو از صندوق عقب برداشتم و بعد خدافظی رفتم خونه ساعت ۳ بود..

من چرا خوابم نبرده تا حالا..

خیلی خسته بودم خیلی زود خوابم برد...

صبح تا ۱۲ خوابیدم بعد با رها و مامانو مرجان رفتیم ارایشگاه..

موهامو شینیون کرد اما یه شینیون ساده که همه ی موهامو جمع کرده بود..

اراشیم هم یکم غلیظ تر از همیشه بود...

لباسو از باکس دراوردم...همون لباس بود...

لباس دکلته ای که رویه سینش پارچه ی طلایی داشت که خیلی روش کار شده بود و از سینه به پایین کامل سفید بود و یه متر دنباله داشت

و یه کت کوتاه سفید که شونه هامو می پوشوند...

لباس خودم مشکی بود و کت نداشت بقیه چیزاش کپیه همین بود...

این اینجا چی کار می کنه...

-ولی تو هم خیلی ماه شدی امروز پسرای فامیل مارو خل می کنی
رها خندید داشتیم براهم نوشابه باز می کردیم که مامان صدام زد...

من -بله مامان؟

مامان -بیا رامتین امده دنبالت

-باشه

مانتوی سفیدمو پوشیدمو رفتم بیرون...

درو باز کردم سوار ماشین شدم...رامتین هم سوار شد...

هه..هنوز متوجه تغیر من نشدی بزار لباسمو عوض کنم...

خخخخ

تا رسیدنمون به رستوران نه من حرف زدم نه رامتین...

کلی ماشین جلوی رستوران پارک شده بود نصفشون که ماشین فک و فامیل ما بود باقیمانده غلط
نکنم مال فک و فامیل رامتین بود...

مانتومو وقتی خواستیم پیاده شیم دراوردم...

رامتین زل زده بود به منو نگام می کرد...

واااای خدای من چقد ناز شدم...

الانه که خودم برای خودم غش کنم...

دستامو دور بازوهای رامتین حلقه کردموراه افتادیم به سمت در ورودی...

من هیچ حسی بهش نداشتم اما اون باید داشته باشه..باید...

وقتی وارد شدیم همه مشغول بودن یکی داشت حرف می زد یکی می رقصید یکی اب معدنی
مسموم می خورد یکی می خندید...

اولین کسی که متوجه آمدنمون شد پریا بود...

دست پریسیما رو گرفت و امد جلوی منو رامتین وایسادن هیچی نمی گفت فقط به لباسم نگاه می کرد...

یهو چنان جیغی کشیدن که همه ی مهمونا برگشتن بهمون نگاه کردن...

من-چه خبرته روانی

پریا-ارامش چه ناهاناز شدی

من-خب داد نزن ابرومون رفت

پریسیما دست منو از دست رامتین جدا کردو گفت:

-اقا رامتین ما پشیمون شدیم دخترمونو بهتون نمیدیم

رامتین دستمو دوباره گرفتو گفت:

-من دختر از شما نگرفتم که به شما بدم

پریا-ولش کن اجیمو نمی خواد با تو ازدواج کنه بین چه نازه اخه حیف میشه کنار تو

رامتین حسابی جوش آورده بود...

دستشو محکم گرفتمو گفتم:

-عه ولم کنید می خوام پیش عشقم باشم

پریا-خیلی بدی بیا بریم برقصیم تو رو خدا دستشو ول کن

من-نوچ می خوام با اقام برقصم

پریسیما-نو که امد به بازار کهنه شد دل ازار

سرمو تکون دادمو گفتم:

-دقیقا

هر دوشون خندیدن...

همه ی دوست و آشناها آمدنو برامون ارزوی خوشبختی کردنو تبریک گفتن فقط خانواده ی عموم نیومده بودن...

اخه قرار بود من با سهیل پسرعموم ازدواج کنم...

سهیل خیلی خوشگل بود و مهربون منو هم خیلی دوست داشت...

اگه این اتفاقا نمی افتاد مسلما با سهیل ازدواج می کردم...

ما روی صندلی نشستیم..

رامتین همه ی حواسش به من بودو بهم نگاه می کرد..

من-سیر نشدی؟

-چی؟

-از دید زدن من سیر نشدی؟

-نه

-اما من دارم تموم میشم چشاتو درویش کن

-نوچ زنی دوس دارم با چشم قورت بدمشکلی هست؟

-نه داری اشتبا می کنی من زن سوریتم نه زن واقعیت

-هرچی

دوباره از بیکاری مشغول بازی کردن با ناخنام شدم...

که یه صدایی تمام دلمو لرزوندد..

-ارامش؟

از جام بلند شدمو سرمو به سمت صدا چرخوندم چشم پر از اشک شده بود..

من-سهیل

آمد نزدیک و روبه روم وایساد...رامتین خیلی بد بهش نگاه می کرد دلم می خواست بزخم تو دهنش
پسره ی حیوون اونجوری نگاش نکن اگه توی اشغال نبودى من الان با سهیل ازدواج کرده بودم...
سهیل یه نگاه به رامتین انداختو بعد رو به من کرد و گفت:

-خوبی خانومی؟

سرمو تکون دادمو گفتم:

-تو خوبی؟عمو اینا خوبن؟

-اره سلام دارن خیلی اسرار کردم بیان اما نیومدن

سرمو انداختم پایین ازش خجالت می کشیدم...

سهیل-ارامش چرا سرتو انداختی پایین؟سرتو بلند کن خانومی..

-منو می بخشی

-تو کاری نکردی که ببخشم

-مرسی

یه قطره اشک از چشام نا خداگاه ریخت که هم رامتین متوجه شد و هم سهیل...

سهیل-من دیگه میرم..(روشو به رامتین کرد و گفت):امیدوارم خوشبخت بشین..مواظبش باش
خیلی خوبه..خدافس ارامش

من-خدافس

سهیل رفت از جشن بیرون..کل راهو با چشام بدرقش کردم..تا از جلوی چشام محو شد...

رامتین-این پسره کی بود

بی توجه به حرفش..از جام بلند شدمو گفتم:

-من میرم دستشویی..

وارد دستشویی شدم..رو به روی اینه وایسادم دلم می خواست اب سرد و بریزم تو صورتم تا حالم
جا بیاد..

اما نمی شد..

ارایشم بهم می ریخت..لباسم خیس می شد...

رفتم نشستم سرجام...

حالم بد بود نمی تونستم اون فضا رو تحمل کنم..رو به رامتین کردم و گفتم:

-پس عاقد کی میاد

-الاناست که بیاد

چشامو چرخوندم..دنبال رها می گشتم پیش پریا و پریسما نشسته بود...براش دست تگون دادم
که بیاد پیشم...

رامتین-من میرم ببینم چرا عاقد نیومد

فقط در جوابش سرمو تگون دادم...

رها امدو جای رامتین نشست..

دستاشو گرفتمو گفتم:

-رها سهیلو دیدی؟

-اره دلم براش کباب شد

-ای کاش..ای کاش هیچ وقت اینطور نمی شد..

-ارامش تو عاشق سهیل بودی؟

-نه ولی خیلی دوستش داشتم خیلی...همیشه بهش به دید همسر ایندم نگاه می کردم...وقتی از
حمایت می کرد و باهام مهربون حرف می زد دلم می خواست پرواز کنم...

-متاسفم اجی جونم

-دیگه همه چی تموم شده دیگه مهم نیست..ولی کاش یه اتفاقی بیوفته و من به سهیل برسم..من
از رامتین متنفرم..متنفر نمی تونم باهاش یه عمر زندگی کنم..

-این حرفو نزن تو الان متاهلی

می دونم

رامتین با عاقد برگشت یه چادر سفید سرم کردم و نشستم رامتین هم کنارم نشست...

عاقد شروع کرد به خوندن...رها و مرجان و پریا و پریسیما و یه دختر دیگه که نمی دونم کی بود
بالا سرم قند می ساییدن...

عاقد-عروس خانوم بنده وکیلیم؟

پریا-عروس رفته گل بچینه...

.....

عاقد-عروس خانوم برای بار دوم می پرسم بنده وکیلیم؟

رها و پریسیما با هم گفتن:عروس رفته گلاب بیاره

.....

عاقد-عروس خانوم برای بار سوم و آخرین بار می پرسم بنده وکیلیم؟

کاش می شد بگم نه...دستم و بردم سمت گردنبند دریا و تو دستم گرفتمش...

همه منتظر جواب من بودن...یهو صدای دریا تو گوشم پیچید:بگو بله اجی چون هرچی شد با من...

دریا گفت؟اره اون گفت بگم بعله...

من-با اجازه ی اقاچونم پدر و مادرم و همه ی بزرگترا بعله...

همه دست می زدن و جیغ جیغ می کردن من فقط داشتم به صدای دریا فکر می کردم...

پنج سال بود صداشو نشنیده بودم...امشب بهم گفت بگم بعله...اون بهم گفت...باورم نمیشه...

عاقد اینبار از رامتین پرسید اونم گفت:

-بعله

بازم سوت و دست و جیغ زدن اخه کجاش شادی داره بدبخت شدن من...

بعد اینکه یه دفتر گنده که تموم شدنی هم نبودو امضاء کردیم عاقد رفتو همه شروع کردن به رقصیدن...

هر چقد اسرار کردن نه من رقصیدم نه رامتین...

حالم خیلی بد بود داشتم بیهوش می شدم...

رامتین-خوبی؟

فقط سرمو تکون دادم..

رها امد پیشمون...رامتین رها رو که دید گفت:من میرم پیش بابا اینا...

بلند شدو رفتو باز رها جاش نشست...

رها-چرا انقد دیر بعله رو گفتی؟داشتم سکنه می کردم فک کردم پیشمون شدی...

من-درست حدس زدی می خواستم بگم نه اما...

-اما چی؟

-رها دریا..دریا بهم گفت بگم بعله..گفت هر چی شد با من...

رها گریه افتاد..

من-چرا گریه می کنی؟

-مطمئنم خوشبخت میشی آرامش..مطمئن تر هم شدم بین دریا هم با من موافقه...

-رها فک می کردم فراموشم کرده اما حواسش بهم بود دیدی؟

رها با صورت خیسش سرشو تکون داد..

من-بسته دیگه مردم فک می کنن چی شده

-باشه...آرامش یه سوال پیرسم؟

-پیرس

-بخاطر سهیل داشتی پیشمون شدی؟

–قبلا دیده بودمشون

منم لپای اقا جونم بوسیدمو شروع کردم به خودشیرینی...

جشن به خوبو خوشی تموم شد...

انقد دیگه بهم طلا داده بودن داشتیم تهوع می گرفتیم...

ولی حلقه ی منو رامتین خیلی خوشگل بود روی حلقه ی من نوشته بودن R و روی حلقه ی رامتین به گفته ی من نوشته بودن دارای ارامش...

به مامان گفتم تا به دی جی بگه اهنگ وقتی امدی تو قلبم هنگامه رو بزارن تا منو رامتین تکی برقصیم اونم قبول کرد...

دست رامتین و گرفتمو رفتیم تا با هم تکی برقصیم...

خیلی قشنگ و با ناز با این اهنگ می رقصیدم رامتین که میخ شده بود رو من..

خیلی اروم با اهنگ می خوندم...

همه ی مهمونا فک می کردن از قبل تمرین کردیم که انقد هماهنگ می رقصیدیم...

حتما این اهنگ و گوش کنید...(وقتی امدی تو قلبم هنگامه)

وقتی اومدی تو قلبم زندگی تازه شروع شد

با تو و با داشتن تو همه دنیام زیر و رو شد

آرزوم همیشه این بود یکی مـث تو دوسم داشت

عشق من فقط دل من تو دنیا تورو کم داشت

واسه قلب مـث شیشه ، هیچکی مـث تو نمیشه

عشق تو یه حس تازه ست که میمونه

تا همیشه

واسه قلب مٹ شیشه ، هیچکی مٹ تو همیشه
عشق تو یه حس تازه ست که میمونه تا همیشه
وقتی تو کنارم هستی ترسی از چیزی ندارم
لحظه هام ساکت و امنه سر رو شونه ات که میذارم
تو که پیش من میشینی پر آرامش قلبم
ممنونم که اومدی تا با تو عاشق بشه قلبم
باتو هر ثانیه زیباست پر عشق تو نگاهت
ممنون از اینکه باهامی ممنون از این انتخابت
واسه قلب مٹ شیشه ، هیچکی مٹ تو همیشه
عشق تو یه حس تازه ست که میمونه
تا همیشه

واسه قلب مٹ شیشه ، هیچکی مٹ تو همیشه
عشق تو یه حس تازه ست که میمونه تا همیشه
وقتی تو کنارم هستی ترسی از چیزی ندارم
لحظه هام ساکت و امنه سر رو شونه ات که میذارم
تو که پیش من میشینی پر آرامش قلبم
ممنونم که اومدی تا با تو عاشق بشه قلبم
باتو هر ثانیه زیباست پر عشق تو نگاهت
ممنون از اینکه باهامی ممنون از این انتخابت
واسه قلب مٹ شیشه ، هیچکی مٹ تو همیشه
عشق تو یه حس تازه ست که میمونه

تا همیشه

واسه قلب مٹ شیشه ، هیچکی مٹ تو نمیشه

عشق تو یه حس تازه ست که میمونه تا همیشه

با مامانو خاله مرجان پریا و پریسیما و محبوبه جون کلی رقصیدم...

جشن تموم شد و من برگشتم خونه ی مامان اینا...

رامتین هم رفت خونه ی خودشون...

همه چیز خوب پیش می رفت قرار بود فقط یه هفته نامزد بمونیم و زود بریم سر خونه زندگیمون

برای همین هر روز مامانو محبوبه جون مارو می فرستادن بیرون..

امروز صب برای نهار رفتیم دربند... به رامتین گفتم پی گیر خونمون باشه اونم گفت یه خونه

نزدیک خونه ی خودش برای من پیدا کرده...

دلم نمی خواست خونه ی خودمو بفروشم می خواستم اونجا رو اجاره بدم خودمم جایی که رامتین

پیدا کرده رو اجاره کنم که رامتین گفت خریدتش...

فردا وسایل خونه ی منو می بردن به خونه ی جدیدم...

یکی هم میبومد خونه ی من از پول اجاره ی این خونه هم خرجیه خودم می شد...

یه مدت دیگه هم که دکتر میشدم راحت نمی خوام خرجمو رامتین بده...

خیلی ازش خوشم میاد...

واسه شام قرار بود رامتین بیاد خونمون بریم خونه ی مامانش اینا...

اولین بارم بود می خواستم برم خونشون ینی خونشون چه شکلیه؟؟

داشتم حاضر می شدم از اون موقع که ازدواج کرده بودم رژ میزدمو خبری از برق لب

نبود... پیشرفت کرده بودم...

رامتین تک زد که برم پایین منم رفتم...

تو ماشین نشسته بود درو باز کردم سوار شدم..

من-سلام

رامتین-سلام

توی راه بودیم که گوشتیم زنگ خورد...سارا بود دخترعموم خواهر سهیل..

من-الو

سارا-الو سلام آرامش خوبی؟

-اره عزیزم تو خوبی؟

-ای بد نیستم چ خبر چی کار می کنی خوش می گذره..

-جای شما خالی بد نیست...عمو اینا خوبن سهیل خوبه؟

-برات مهمه؟

-سارا

-آرامش من همیشه فک می کردم تو زن داداش من میشی جشن نامزدیتم نیومدم چون از دستت خیلی ناراحت بود

-سارا جونم حتما قسمت این بوده

-اره شاید اما الان دیگه برام عادی شده دیگه ناراحت نیستم بازم تو دخترعموی کوچولوی خودمی

-مرسی فدات شم

-خواهش...حالا خوش می گذره اقاتون اذیتت که نمی کنه..؟

-نه مشکلی ندارم

-خدا روشکر ایشا..خوشبخت شی

-ممنون

-من دیگه میرم زنگ زدم حالتو پیرسم و بهت تبریک بگم

-لطف کردی عزیزم برو به سلامت

-خدافظ

-خدافس

گوشیو قطع کردم...هه این فضولو...شیش دنگ حواسش رو تلفن من بود...

رامتین-کی بود؟

من-اولا به تو مربوط نیست اما چون حوصله ی بحث ندارم میگم دختر عموم بود

-ینی خواهر سهیل؟

-اره

-اون روز نگفتی این سهیل کیه؟

-سهیل کسیه که اگه اون اتفاق نمی افتاد الان همسر من بود...

یهو ترمز کرد...ینی شانس اوردم کمربند بسته بودم و گرنه می رفتم تو از پنجره بیرون...

من-چته روانی؟

-ینی تو عاشق این پسر سهیلی؟

-اره...اونم منو خیلی دوسم داره حتی اگه ماجرارو براش تعریف می کردم بازم راضی می شد باهام

ازدواج کنه اما اون لیاقت بیشتر از اینا رو داره انقد دوسش دارم که نمی خوام کنار من که لیاقتشو ندارم باشه...

-ینی واقعا انقد این پسر رو دوسش داری؟

-این پسر اسم داره اسمش هم سهیله

-تو خجالت نمی کشی خیلی بی حیایی وایسادی پررو پررو جلوی من که شوهرتم میگی عاشقی...

-اولا صداتو بیار پایین دوما شوهر سوری نه واقعی..

-دیگه حق نداری اسمشو بیاری و ببینیش

-تو تعیین نمی کنی من باید چی کار کنم یا نکنم...

بازومو محکم تو دستش گرفتی گفت:

-بیار دیگه اسم این پسر رو بیاری زنت نمی زارم هرچی باشه اسم تو الان تو شناسنامه ی منه و نمی زارم هر کاری دوست داری انجام بدی فهمیدی یا نه؟

با گریه فقط سرمو تکون دادم...دستم خیلی درد گرفته بودم گریه به خاطر همین بود...

تا وقتی رسیدیم جرات نکردم یه کلمه حرف بزنم فقط اروم گریه می کردم دستمو ماساژ می دادم...من چنان بلایی به سرت بیارم اقا رامتین...

وقتی رسیدیم خودمو جمع جور کردم...رامتین خواست دستمو بگیره که گفتم:

-دست به من زن ازت بدم میاد

-منم عاشقت نیستم ولی جلوی مامان اینا مجبورم تحملت کنم

-عه..دارم برات

امدو به زور دستمو گرفت...اینجا خونه ست؟؟نه بابا کاخه...

قصر ملکه ی انگلیس انقد خوشگلو بزرگ نیست...

محبوبه جون درو خودش برامون باز کردو کلی ماچم کرد بعد بابای رامتینو دیدم بهش دست دادمو سلام کردم اونم خیلی گرم باهامون برخورد می کرد...

رامتین پیش باباش نشسته بودو داشتن فیلم می دیدن و حرف می زدن منم کنار محبوبه جون نشسته بودم...

گوشیه بابای رامتین زنگ زد و بلند شد و رفت تو حیاط تا تلفن صحبت کنه...

ما هم هیچی نمی گفتیم حوصله سر رفته بود...

محبوبه جون بالاخره سکوتو شکست و گفت:

-عرسکم رامتین که اذیتت نمی کنه؟

با حالت گالایه گفتم:

-وای محبوبه جون دیوونم کرده...خسته شدم...

رامتین با تعجب بهم نگاه کرد و...

محبوبه جون با ترسو نگرانی گفت:

-چرا مادر چی شده؟

-هیچی فقط خیلی بی احساسه تا حالا یه جمله ی عاشقونه یه ابراز علاقه ی کوچولو بهم نکرده...

محبوبه جون خندید و گفت:

-باباشم همینجوریه جفتشون مغرورن زورشون میاد ناز خانومشونو بکشن... (روشو کرد به رامتین و گفت:) مامان نمی میری یه بار به نامزدت بگی دوستت دارما...

رامتین-چشم مامان از این به بعد میگم

محبوبه جون-همین الان بگو

من داشتم ریز ریز می خندیدمو رامتین حرص می خورد...

رامتین-مامان جان بعد بهش میگم

محبوبه جون-گفتم همین الان بگو چشم

رامتین یه نیشگون از بازوم گرفت که دقیقا همونجایی بود که بازومو محکم گرفته بود...

صدای اخم دراومدو اشکام سرازیر شد...

مریض روانی...دستممممممم...

محبوبه جون-چی شد چرا گریه می کنی؟رامتین..

رامتین-مامان من کاریش نکردم

محبوبه جون-ارامش مانتوتو در بیار بینم دستت چی شد مانتومو دراوردم یه بلوز استین سه ربع پوشیده بودم..استین دستمو دادم بالا...

دستم کبود شده بود بدجور...

وقتی دستمو دیدم تعجب کردم زل زده بودم به دستم...

محبوبه جون-خاک بر سرم رامتین این چه کاری بود..

رامتین به من نگاه کرد و گفت:

-خانوم من اینجوریش کردم؟

من اشکامو پاک کردم و گفتم:

-محبوبه جون کبودیش بخاطر رامتین نیست دیروز افتادم خورده به تخته چون رامتین دستش

بهش خورد دردم گرفت وگرنه اون کاری نکرده

محبوبه جون نفسی از سر اسودگی کشید و گفت:

-ترسیدم گفتم بچم انقد وحشی نیست

تو دلم خندیدمو گفتم اتفاقا به همون قدر وحشیه...

محبوبه جون-شاید دستت خدایی نا کرده شکسته بریم دکتر؟

من-نه لازم نیست

بابای رامتین برگشته بود و گفت:

-اینجا چه خبره؟

چشمش به بازوی کبود من افتاد که داد زد و گفت:

-رامتین این چیه تو..

رامتین-ای بابا ..نه.. مگه من جانیم افتاده اینجوری شد..

بعله شما جانی هستی پسرم...ولی من چقد طرفدار دارما....

بابای رامتین-راست میگه دخترم؟اگه کاری کرده بگو دستاشو بشکونم..

خندیدمو گفتم:

-راست میگه افتادم خورده به تخته...-

بابای رامتین-می خوای رامتین ببرت دکتر؟

من-نه لازم نیست

از دست رامتین حسابی عصبی بودم چه بلایی سر دستم آورده نفهمه بیشور...

شامو خوردیم..همه چی خوب پیش رفتو اتفاق خاصی نیوفتاد..با رامتین نه حرف می زدم نه نگاهش می کردم خودشم فهمید باهاش قهرمو از دستش عصییم...

محبوبه جون گفت همه ی کارای عروسی رو سپرده به یکی...فقط خرید لباس عروسو این چیزا مونده بود که قرار شد فردا بریم...

از محبوبه جونو پدرجون خدافظی کردیم بخاطر اینکه اولین بار بود خونشون رفته بودم یه بند انگشتیه خوشگل بهم دادن...

راه افتادیم سمت خونه ی ماما اینا تو ماشین اصلا با رامتین حرف نمی زدم...

رامتین-الان قهری مثلا؟

-من با تو هیچ وقت دوست نبودم که بخوام قهر کنم ازت متنفر بودم متنفر تر شدم ازت بدم میاد تو یه حیوونی..حیوون...

-حواست به حرف زدنت باشه وگرنه کل بدنتو مثل بازوت می کنم

-ماشینو نگه داری

-ندارم چی میشه

-ازت بدم میاد...بدم میاد...میفهمی ینی چی؟ینی نمی تونم یه لحظه کنارت دووم بیارم پس نگه دار...

-نگه نمی دارم

-مشکلی نیست خودم می پریم بیرون

در ماشینو باز کردم...بلافاصله درو بستو محکم زد تو دهنم...

رامتین-چی کار داری می کنی روانی؟

از لبم داشت خون میومد این چندمین بارش بود که روم دست بلند می کرد...

غیر از گریه هیچ کاری از دستم بر نمیومد...

دستم روی لبم که می سوخت گذاشته بودو فقط گریه می کردم...

اخه من چقد بدبختم..خدایا چقد ضعیفم چرا نمی تونم جوابشو بدم...چرا؟

یه دستمال بهم داد و گفت:

-ببخشید نمی خواستم اینجوری شه

هیچی نگفتم فقط دستشو پس زدم...

رامتین-ارامش خودت اعصابمو خورد کردی اگه میوفتادی یه اتفاقی برات میوفتاد من چی کار می

کردم دیگه هیچ وقت این کارو نمی کنم بهت قول میدم...

اصلا حرفاش برام مهم نبود..

جلوی در خونمون ماشینو نگه داشت...

نمی تونستم با این حال برم تو خونه تصمیم گرفتم برم خونه ی خودم..

از ماشینش بدون خدافظی پیاده شدم منتظر بود برم داخل خونه اما من نرفتمو داشتم از پیاده می

رفتم سمت خیابون تا اژانس بگیرم...

از ماشینش پیاده شدو گفت:

-کجا داری میری؟

چیزی نگفتم بازم به راهم ادامه دادم که بازم جلوم سبز شدو گفت:

-من که معذرت خواهی کردم

دیگه تحمل نداشتم تصمیم گرفتم اول برم پارک تا یکم قدم بزنم بعد با اژانس برم خونه...

دست از سرم بر نمی داشتو مدام دنبالم میومد دیگه خسته شدم...

ساعت ۳ شب بود هیچ کس تو پارک نبود...

روی چمنای پارک نشستمو تا تو نستم جیغ کشیدمو گریه کردم...

رامتین هم جلوم زانو زد..

رامتین- تو رو خدا گریه نکن خواهش می کنم

بهش گوش نمی دادم فقط جیغ می کشیدمو بلند بلند گریه می کردم...

بغلم کرد شوکه شده بودم...چقد اغوشش ارومم می کنه...

دیگه گریه نکردم ساکت شدم...

رامتین- بسه بسه دیگه گریه نکن من که گفتم ببخشید باور کن نمی خواستم این کارو کنم..

ازش جدا شدم با همون چشای بارونیم بهش نگاه کردم و گفتم:

-تو بس کن...بسبه اخه تا کی؟ تا کی؟ چرا عذابم میدی؟ از اون روزی که تو رو دیدم یه روز اروم ندارم...اون از جشن تولد سما که هر چی خواستی گفتم..حتی روم دست بلند کردی...اون از اون توهینای تو شمال..کاری که تو تولد رها باهام کردی..بهمن تجاوز کردی زندگیمو نابود کردی..می دونی چی کشیدم تو اون مدت..می دونی؟ نه نمی دونی وقتی نمی تونم با کسی که دوستش ندارم ازدواج کنم...وقتی نمی تونم یه زندگیه اروم داشته باشم..وقتی مجبورم با تو باشم با تویی که مطمئنم هر روز و شبمو مثل امروز می کنی...خب مگه من چی کار کردم؟ مگه من چیم با بقیه فرق می کنه که مجبورم تا آخر عمرم مجرد باشمو فقط یه همسر سوری سهم من از این دنیا باشه..نمی تونم خانواده تشکیل بدم بچه دار شم با همسرم خوشبخت شم...و همه ی این چیزا رو تو ازم گرفتی..تو...تویی که مطمئنم کنارت یه لحظه احساس خوشبختی نمی کنم...

-نمیزارم...قول میدم خوشبخت کنم..اصلا بیا همون کار که تو میگی رو انجام بدیم ازدواجمونو واقعی کنیم بچه دارشیم کنار همسر تو بچه هات خوشبخت شی..قول میدم دیگه اذیتت می کنم..

-نمی خوام از روی ترحم این کارارو انجام بدی نمی خوام همسر واقعیت باشم ازت بچه نمی خوام نمی خوام خوشبختم کنی..تو فقط بدبختم نکن تو فقط روزای ارومم خراب نکن هیچی نمی خوام...هیچی ازت نمی خوام..

بلند شدم اونم بلند شد با هم بر می گشتیم سمت ماشین..من اژانس می گرفتم اونم سوار ماشینش میشه...

رامتین-چرا میری اونور ماشین اینوره

-میرم اژانس بگیرم برم خونه ی خودم با این وضع نمی تونم برم پیش مامان اینا..

-باشه اما خونت الان خالیه بیشتر وسایلو بردن خونه ی جدیدت

-خب میرم خونه ی جدیدم

-خونه ی جدیدت هم وسایلت چیده نشده امشب اگه دوس داری بیا خونه ی من قول میدم کاری بهت نداشته باشم

چیزی نگفتمو بدون هیچ حرفی مسیرمو تغیر دادمو رفتم سمت ماشین اونم پشت سرم میومد...

هر دو سوار ماشین شدم...رفتیم سمت خونه ی رامتین...

شبو اونجا موندم اما هیچ اتفاق خاصی نیوفتاد من تو یه اتاق بودمو اون تو یه اتاق دیگه...

صبح از خواب بلند شدم...دست و صورتو شستم..رفتم از اتاق بیرون روی میز نهارخوری نشسته بود براش صبحونه گذاشته بودن اما چیزی نمی خورد..

من-سلام صب بخیر

-سلام صب تو هم بخیر...بشین صبحونتو بخور

-تو چرا نمی خوری؟

-منتظر تو بودم بشین باهم بخوریم

بله؟منتظر من بود جلال خالق..

نشستم صبحونه رو با هم خوردیم...

وقتی داشتم بلند می شدم گفت:

-ارامش نهارو با مامان منو مامان تو خاله مرجانت بیرون می خوریم..

-باشه اما می خوام بگم رها هم بیاد واسه لباس عروس

–باشه بیاد

–خب حالا من چی بپوشم؟

دستمو گرفتمو گفت:

–بیا بریم تا بهت بگم

اون راه می رفتو منم دنبالش کشیده شدم..

جلوی یه اتاق وایساد درو باز کردو رفت تو منم پشت سرش رفتم...

اتاقش دور تا دورش فقط کمد بود تا حالا این اتاقو ندیده بودم...

رامتین-هر لباسیو که دوس داری انتخاب کن این کمدا همش لباسن...

خندیدمو گفتم:

–لباس دوست دختراته؟

با همون اخم مادرزادیش گفت:

–نه واسه تو خریدمشون

–واسه من؟

–اره اون روزی که تو اون مغازه لباس مشکیتو پرو کردی رو یادته؟

–اره

–اون روز به خودم گفتم این دختره خیلی خوش هیكله شاید زن گرفتم هیكلش مثل این ناز بود

برای همین همش لباس می خریدم واسه خانوم ایندم

خندیدمو گفتم:

–جدی میگی؟

–اره اون موقع نمی دونستم خود این دختر خوش هیكل قراره بشه همسر ایندم...

–ولی اون روز دلم می خواست پچشاتو دربیارم

چرا؟

چون خیلی هیزی...یادته تو مغازه چجوری نگام می کردی؟

خندیدو گفت:

اخه می دونستم قراره زنم بشی

از کجا؟

نمی دونم یه حسی بهم می گفت راحت باش هر چقد دوس داری نگاش کن این دختره اولو اخر مال خودته

خندیدمو دنبال لباس گشتم کلی لباس خوشگل اونجا بود داشتم غش می کردم همشون سائز من بود..

رامتین هم داشت تو یه کمد دیگه دنبال لباس می گشت...برگشتم سمتشو گفتم:

رامتین؟

جانم؟

میشه این لباسارو بدیش به من؟

نه

بد

یه شرط داره

چه شرطی؟

بیا بگرد یه دست لباس خوشگل برام پیدا کن منم نصف این لباسارو بهت میدم

خب قبول اما نصفه ی دیگش چی

اون نصفه ی دیگش شرطش سخته عمرا بتونی قبولش کنی

می تونم

-نمی تونی

-می تونم من هر کاری از دستم بر میاد

-واسه این یکی هنوز بچه ای

-نیستم تو بگو من می تونم

-اگه بگم مجبور میشی قبولش کنی

خب معلومه شرط سختی نیست چون شرط اولش که خیلی اسون بود برای همین قبول کردم..

من-هر چی باشه قبول می کنم...

-هرچی؟

-هرچی

-باشه...سه شب دیگه باید تو خونه ی من بمونی...و تو اتاق من کنار من بخوابی..

-نخیر قبول نمی کنم

-بخوای نخوای قبلا قبول کردی

-خب چون نمی دونستم شرطش چیه

-تو گفتی هر چی باشه قبول می کنی

-اما این فرا تر از هرچیه..

-خب من که چیزی ازت نمی خوام کاری هم نمی کنیم فقط می خوایم

-فقط؟

-فقط خیلی خیلی بخوایم خلاف کنیم یه بغل کوچولوئه

-نخیر بغلم نباید بکنی

-بغل سقفشه

-باشه ولی یادت نره قول دادی

–باشه

–من به قولم عمل کردم تو هم نباید جا بزنی

–باشه دیگه

رفتمو براش لباس انتخاب کردم...یه تی شرت اسپرت توسی با شلوار جین مشکی..خودم هم یه مانتوی توسییه کوتاه که اسپرت بود با شلوار دمپای مشکی و کفش مشکی پاشنه ۱۰ سانت و شال مشکی...

می خواستم لباسامون ست باشه...اینجوری هم فک می کردن لیلی مجنونیم...

من–من میرم لباسامو بیوشمو حاضرشم به رها هم زنگ می زنم

–ارامش؟

–بله؟

امد جلوم وایساد سرشو آورد جلو روی زخممو بوسید...ینی روی لبامو بوسید البته نه از اون بوساها...

اوخی...عزیزم بچه م پشیمون شده...

رامتین–بازم بابت دیشب متاسفم

از خجالت سرم پایین بود اولین بار بود که منو می بوسید

اولین بار بود که یه پسر منو می بوسید...

من–من میرم حاضر شم

–باشه برو

رفتمو حاضر شدم روی لبم کلی رژ زدم که زخمش معلوم نشه...

رفتم بیرون دیدم حاضر و آماده جلوی در وایساد...

باهم رفتیم سوار ماشین شدیم...

رامتین–رژت خیلی پررنگه میشه یکم کمش کنی؟

–خودمم راحت نیستم اما لبم زخمه

–باشه

خب تو چرا کاری می کنی که بعدش پشیمون شی؟

خله بچه...

جلوی یه پاساژ با مامان اینا قرار داشتیم...

خیلی روز خوبی بود...

با خنده و شوخی خرید می کردیم باورم نمی شد یه روز انقد با رامتین بهم خوش بگذره فکر می کردم فقط بلده اوقات تلخی ایجاد می کنه...

کلی لباس عروس نگاه کردم و پوشیدم البته رامتین منو با هیچ کدومشون ندید...

دیگه داشتم خسته می شدم...

از هیچ کدوم خوشم نیومد دیگه ناامید شده بودیم که رامتین صدام کرد:

–ارامش بیا اینو ببین

–وای وای رامتین این خیلی خیلی خوش خوشگله..

–خب حالا چرا من و من می کنی بیا بریم بپوشش...

سرمو تکون دادمو با رامتینو محبویه جون وارد مغازه شدیم مامان اینا داشتن دنبال لباس برای خودشون می گشتن...

رامتین گفت اون لباسو به سایز من بیارن بعد هم امد پیش منو گفت:

–میشه تو این لباس ببینمت خواهش

–باشه اشکال نداره

–مرسی

محبویه جون-رامتین مامان زیپ لباس عروسشو تو براش ببند من دیگه نمی تونم بلندشم خسته شدم...

رامتین-پیا

لباسو ازش گرفتم...از اون یکی خوشگل تر بود اما از این به بعد تا لباسیو نپوشیدم راجبش نظر نمی دم...

لباسو تنم کردم...

والای زیبش پشته...

من-رامتین؟

-بله؟

-چجوری پیوشمش؟

-مثل ادم

-راست میگی؟زیبش پشته نمی تونم ببندمش...

-خب درو باز کن برات ببندمش

-نه لازم نکرده بین اینجا هیچ کی نیست بیاد زیب منو بنده فروشنده ای چیزی...

-نه نیست

-اه..خیلی خب ولی چشاتو درویش می کنیااااا

-باشه

درو باز کردم الهی بچم اصلا نگام نکرد مستقیم رفت سراغ زیب ...

پشتم بهش بود و داشت زیپمو می بست...دستش نوازش مانند روی بدنم حرکت می کرد...

من-عه

رامتین-چته؟

-یه زیب داری می بندیا کشتی خودتو چرا همش قلقلکم میدی...

خندیدو گفت:

-باشه تموم شد یه لحظه وایسا

-خب پس صبر کن لباس بپوشم

رامتین-برگرد

برگشتم سمتش...

یه تی شرت سفید تنش کرده بود...

رفتم روی تخت نشستم اونم اون سمت تخت نشست و گفت:

-بهت نمی خوره انقد خجالتی باشی

-خجالتی نیستم اینکه وایسمو زل بزنم به تو بی حیایی و هیزیه

-بعله حق با شماست

هر دومون روی تخت خوابیده بودیم...

نه من حرف میزدم نه اون...

فقط صدای نفساشو می شنیدم...

ولی خدایی این عجب تیکه ایه...عجب هیكلی داشت...بالاخره یه شب سرمو می زارم رو سینه

های خوش فرمشو می خوابم می گی نه نگا کن...خاک بر سرم من چه بی ادب شدم...

خودمو زده بودم بخواب خیلی دلم می خواست بینم این رامتین می خواد چی کار کنه امشب باید

یه آتو ازش بگیرم تا بتونم فردا و پس فردا رو پیچونم...

سرمو برگردوندمو با پچشای بسته به پهلوی راستم خوابیدم فیس تو فیس رامتین...بزار ببینه

خوابم...

چند دقیقه ای گذشته بودو اون هیچ کاریم نداشت دیگه می خواستم بخوابم که دستاشو دور کمرم

حلقه کردو منو کشید سمت خودش...وای چقد خوبه وقتی تو بغلشم...چقد خوش هیكله چقد خوش

هیكلم تتلو تو اهنک با توش میگه بدن تو چفت تنمه به حسو حال من میاد...

تو بغلش بودم همش سرشو تو گردنم فرو می کرد قلقلکم امده بود خیلی خودمو کنترل کردم که

نخندم...

منو به خودش نزدیک تر کرد... الان دقیق روش بودم..

یه حرکت کوچیک به صورتم دادم تا فک کنه دارم بیدار میشمو یه دقیقه صبر کنه...

خب الان چه حالی میده اذیت کردن... سرمو بلند کردم یه چرخه به گردنم دادمو لبامو گذاشتم روی لباش... حتما فک می کنه اتفاقیه محاله بتونه بفهمه بیدارم...

سرشو تگون میدادو با لبش لبامو نوازش می کرد...

ایششش بازم بوسم نکرد اصلا چرا یبار این منو از لبام نمی بوسه؟ آرامش خجالت بکش زشته.. وا خب شوهرمه... شوهر سوریت... راس میگی..

یه تک سرفه ای کردم یکم تگون خوردم اونم منو گذاشت سرجام...

چشامو باز کردم ادای این ادما رو که تازه از خواب بلند میشنو درآوردمویه دستی به چشام کشیدم دیدم رامتین چشاش بازه..

من- چرا هنوز نخوابیدی؟

- چون سرده تو همه ی پتو رو دور خودت پیچیدی..

شیطونه میگه جفت پا برم تو حلقشا.. خب توی بیشور انقد من اینور اون ور کردی این پتو پیچیده به پرو پام...

من- خب برو یه پتو ی دیگه برای خودت بیار..

- من همین پتو رو می خوام

- پس من میرم یه پتوی دیگه میارم

- نه هر دومون باید از یه پتو استفاده کنیم

پتو رو به سمتش کشیدمو گفتم:

- خب بیا

- مرسی

تمام پتو رو دور خودش پیچید... بچه پررو...

-هوی اقا نصف نصف

-نه قبول ندارم تو اگه خیلی سردته بیا نزدیک تر تا پتوی بیشتری بهت برسه

-باشه

رفتمو چسبیدم بهش...

من-بازم سرده

-مشکل خودته از این بیشتر نمی تونی به من بچسبی

-می تونم

دستشو باز کردم رفتم بغلش کاملاً تو بغلش بودم دستمو دور کمرش حلقه کردم سرمو فرو بردم
تو گردنش...دقیقا کاری که اون با من کرد قصدم اذیت کردنش بود...

رامتین-در خدمت باشیم

خندیدمو یه دستمو از دور کمرش برداشتمو با انگشت شستم لباسو نوازش کردم...

من-چقد خوبه اذیت کردنت

-اذیت کردن من به ضررت تموم میشه

به حرفش توجهی نکردمو خودمو بهش بیشتر فشردم

-ارامش منو اذیت نکن خودت بد می بینی

قلبش تند تند میزد الهی پس موفق شدم...

-نوچ نوچ تو قول دادی بعدشم اگه به من دست بزنی ازت طلاق می گیرمو مهرمو میزارم اجرا

-بخاطر قولی که بهت دادم کاری بهت ندارم اما منو با مهتر نترسون

خندیدمو ازش جدا شدمو گفت:

-شوخی کردم بگیر بخواب

رومو برگردوندم الان پشتم بهش بود...

حموم هم رفتم و یکی از اون لباسایی رو که رامتین خریده بودو پوشیدم منتظر موندم بیاد تا برم خونه ی خودمون...

رامتین امد و منو برد خونه ی خودمون گفت واسه لباس حنابندون به یه خیاطی سفارش داده و لباس عروس هم دست اونه تا از روش اندازه های منو بگیره...

منم ازش تشکر کردم رفتم خونه...خدا رو شکر هیچ کس سیم جینم نکرد که تو این دوشب خونه ی رامتین چی کار می کردم...

نمی دونم یا من دختر سرراهمو براشون مهم نیست کارام...

یا به رامتین اعتماد دارن...

یا میگن یه هفته دیگه می خوام عروسی کنیم چه فرقی می کنه الان با هم باشیم یا یه هفته ی دیگه...

یا اینکه خیلی بخوایم خوب برداشت کنیم میگیریم به من اعتماد داشتن...

ولی من فکر می کنم همون گزینه ی ۱ صحیحه...

تا روز عروسیمون همه چی خوب بود...

هر روز با رامتین می رفتم بیرون و کلی بهمون خوش می گذشت خیلی مهربون شده بودو انگار از اون مرد مغرور هیچ خبری نبود وقتی پیشش بودم فقط می خندیدم...

دوسش نداشتم هیچ حسی بهش نداشتم رامتین هم همینطور نشون می داد...

دلیل رفتارای خوبمون این بود که تصمیم داشتیم با هم کنار بیایم و اتفاقای گذشته رو فراموش کنیم و نقد به خودمون سخت نگیریم...

البته جواب کارشو که بخواد نخواد باید ببینه...

دیشب حنابندونمون بود همه چیز عادی برگزار شد لباسی هم که رامتین برام گرفته بود خیلی خوشگل بود و با کروات خودش که کالباسی بود ست بود...

امشب هم عروسیمونه از ساعت ۷ صبح تو ارایشگاه معلوم نیست می خوان چه بلایی سرم بیارن...

موهامو رنگ کرده بودن...

قهوه ای بود قهوه ایه روشن...

دلم نمی خواست موهامو رنگ کنم اما این ارایشگره خیلی بداخلاقه ترسیدم باهاش مخالفت کنم
منو بزنه...

ابروهامو صورتمو هم کاملاً تمیز کرده بودن البته تمیز بود...

موهامو درست کرده بود تاجم خیلی خوشگل بود...

نوبت لباس عروس بود پوشیدمش...

رفتم جلوی آینه تا ببینم چه شکلی شدم...

وای چه ناز شدم...

این منم؟؟

والله... من که هیچ وقت انقد ارایش نمی کردم...

موهام چرا این رنگی شده...

والله... لباسمو...

به این ارایش عادت ندارم برای خودم که جالب نیست اما رنگ موهامو لباسم با شینیونمو دوس
دارم خیلی نازن...

محبوبه جون-والله...ای چه ناز شدی تو دختر..

من-مرسی شما هم خیلی ناز شدین

محبوبه-چشات ناز می بینم

من-مامان؟

مامان-بله؟

رفتم در گوششو گفتم:

–یه قطره اشک بریزی جفت پا میام تو حلقه از این فیلم هندی بازیا خوشم نمیداد

–دیوونه خیلی ناز شدی اشک ذوقه...ینی تو دختر منی؟

–متاسفانه شما مامان منی

–کوفت

–قربونت برم

–مامان رها و مرجان کوشن؟

–پدر ارایشگرارو دراوردن هنوز دارن حاضر میشن

خندیدم منتظر بودم ببینم چه شکلی میشن...

از اتاقی که داخلش بودم رفتم بیرون..مرجانو رها تو سالن بودنو ارایشگرا داشتن درستشون می کردن...

چشمم به هلن افتاد..

یه لباس عروس پوشیده بودو روی صندلی نشسته بودو داشت با لاکاش بازی می کرد...

رفتم جلو لپشو بوس کردم برگشتو نگام کرد...خندید و گفت:

–واااای بر من تو چه ناز شدی

–وااااای خدایا تو چه زبونی داری دختر

–اجی از رامدین هم خوگشل تر شدی

–خوشگلتر بودم

خندید دستشو گرفتمو با هم رفتیم پیش مرجانو رها...

اونو هم کلی جیغ جیغ کردنو ازم تعریف کردن...

محبوبه جون –عروسک دوماد آمده پشته دره

من –رامتین امد؟

محبوبه جون-اره بدو بیا

دست هلنو گرفتمو راه افتادم تا باهم بریم بیرون...

ای جوووون رامتین تو چه نازی...

هردومون به هم نگاه می کردیم چنان نگام می کرد که خندم گرفته بود...

بیشورا چنان نگام می کنن انگار قبلا زشت بودم...

محبوبه جون-خوردی عروسمو..

رامتین مثل گیجا سرشو تکون داد و گفت:

-هان؟

محبوبه جون-الهی مامانت برات بمیره...ارامش ببین با پسر م چی کار کردی عقلو هوششو بردی

من-محبوبه جون پسر شما از اول عقل نداشت من که کاری نکردم

رامتین-ارامش راس میگه مامان اگه عقل داشتم این دختره ی زشتو نمی گرفتم که نگا کن چه خوشتیپ شدم

محبوبه جون خندیدو گفت:

-پسر م یکم از خودت تعریف کن

داشتم حرص می خوردم..

هلن-اجی حلفمو پس می گیرم

رامتین-کدوم حرفتو خوشگل خانوم؟

هلن-چن دیکه پیش اجیمو دیدم گفتم وای بر من تو چه خوگشل شدی اما الان به تو میگم وای

بر من از اجیم خوگشل تر شدی

رامتین خندیدو گفت:

-حرف راستو میگن از بچه بشنو

من-هنوزم دیر نشده رامتین من پشیمون شدم که باهات ازدواج کردم تو چی؟

رامتین-تو غلط کردی

محبوبه جونو مامان و رها و مرجان فقط به بحثای ما می خندیدن...

از اونجا به بعد ما شدیم عروسک خیمه شب بازیه اقا و خانوم فیلم بردار..

هر چی می گفت انجام می دادیم دیگه داشت کلافمون می کرد...

تو اتلیه نشسته بودیم قرار بود بریم عکس بگیریم...

رامتین داشت با فیلمبردار هماهنگ می کرد که عکاسشون خانوم باشه و این چیزا که مامان امد پیشم نشستو گفت:

-ارامش؟

-جونم؟

-میگم مامان تو دکتري تو درسات خوندي امشب بايد چي کار کنی یا برات توضیح بدم...

-چی؟ امشب بايد چي کار کنیم...

-ببین به امشب میگن شب زفاف خب عروسو دوماه برای اولین بار..

-نه نه مرسی نمی خواد بگی

-الهی قربونت بشم خجالت نکش اگه نمی دونی بزار برات توضیح بدم...

-نه قربون دستت می دونم چیه فقط یه سوال داشتیم..

-پپرس مادر

-تو و بابا شب زفاف چي کار کردین خوش گذشت؟

مامان حسابی عصبی شده بود با صدایی که یکم بلند بود گفت:

-منو بگو گفتم چه دخترم باحیاست خجالت می کشه من بهش چیزی بگم نگو دست هر چی بی حیارو از پشت بسته..

من به قیافه ی مامان که از عصبانیت قرمز شده بود می خندیدمو اون بیش از پیش حرص می خورد...

رامتین-ارامش بیا بریم

-باشه

از پیش مامان بلند شدمو با رامتین رفتیم داخل یه اتاق تا عکسامونو بگیریم...

شنلمو دراوردم تا تو عکس لباسم خوگشل باشه...

چشتون روز بد نبینه خانومه چنان ژستایی بهمون می گفت بگیریم که من به این پررویی داشتم اب می شدم...

عروس خانوم لباتو بزار رو لبای دوما...

اقا داماد لباتونو بزارید رو سینه های عروس..عروس خانوم سرتونو ببرید عقب..

و ژستای خیلی بد دیگه معلوم نبود عکس معمولی واسه عروس دوما بود یا عکس سکسی...

درو رامتین برام باز کرد و منم سوار شدم...

تو ماشین که بودیم رامتین گفت:

-تو خجالت نمی کشی

فک کردم منظورش به اون عکساست برای همین گفتم:

-به من چه اون خانومه همش ژستای عجب و جق می داد فک کردی من خیلی دوست دارم لبامو بزارم رو لبات...

-خیلی بی حیایی

-می دونم

-منظورم به عکس نبود اون ژستا رو دیر یا زود بدترشو انجام میدیم خجالت کشیدن نداره...من منظورم به چیز دیگه ای بود؟

-اولا شما بی خود می کنی از اون ژستا بگیري...دوما منظورت چیه؟

از هرچی طلا توی دنیا بود متنفر شده بودم...

یه صندوقچه پر از طلا داشتم اخه هیچ کس نبود به اینا بگه دوستان میشه یه چیز دیگه به غیر از طلا برای من بخرین...

مثلا عروسک...

وای چی میشه...

رامتین-پاشو

من-کجا؟

-می خوان اهنگ بزارن تانگو برقصیم

-میشه نرقصیم خسته شدم

-نه نمیشه پاشو

باز این به من زور گفت...بچه پررو...

دستشو گرفتمو رفتیم وسط...

چراغا خاموش شد و رقص نورا روشن..

دستامو روی شونه هاش گذاشته بودم و اونم دستاشو دور کمرم حلقه کرده بود اروم همانگ باهم می رقصیدیم...

یه چرخ زدمو اون از پشت بغلم کرد باز رقصیدیم...

اینجوری خیلی معذب بودم یه چرخ زدمو دوباره دستمو گذاشتم رو شونش...

اهنگ تموم شده بود...

همه دست میزدن...

رامتین سرشو خم کردو آورد جلو ینی می خواد منو ببوسه..؟

لباشو گذاشت روی لبام اما حرکتی نکرد...

خخخخخخخ

همه فک می کردن ما الان داریم کارای موزون انجام میدیم اما ما که کاری نکردیم...

نه خوشم امد بازیگر خوبی هستی رامتین...

سرشو برد عقب خندم گرفته بود مثلاً الان کارش تموم شده بود...

رفتیم نشستیم سرجامون...

والای اش نخورده دهن سوخته...

چرا این کارو تو جمع کرد...

اه..اه..اه..

والای الان مامانم دید..محبوبه جون والای همه دیدن خوبه بابام و پدرجون نبودن...

من-رامتین؟

-بله؟

-خیلی خری این چه کاری بود

-چی چه کاری بود؟

-الان من چجوری تو چشای مامانمو مامانت نگا کنم ادم تو جمع از این کارا می کنه نفهم بی شور...

-حقت بود خیلی زبونت دراز شده بود..تو که روت زیاد بود چی شد بالاخره خجالت کشیدی..

-من تو حرف پرروام اما عمل نه

-من که کاری نکردم

-نه تو رو خدا بفرما

-اسرار نکن من به هیچ وجه نمی تونم تو رو ببوسم

-چرا اونوقت؟

-چون ازت خوشم نمیاد

-ولی رامتین من عاشقتم بدون تو می میرم...

-حالا که خیلی اسرار می کنی لباتو بیار جلو

-بی ادب

دیگه چیزی نگفتم نمی خواستم روش زیاد شه...بچه پررو...

بعد جشن رامتین از ماما اینا خواست دنبالمون نیان...

خب رسم بود تا دم در بدرقمون کنن اما همون بهتر که رامتین نداشت بیان حوصله گریه زاری ندارم...

در اخر هم پدر مادرا ما رو بهم سپردنو از این جور کارا ماهم سوار ماشین شدیم...

رها و پریا و پریسیما هم که ول کن نبودن تا دم در خونه باهامون امدن...

رامتین ماشینو جلوی در خونه نگه داشت...

پریا و پریسیما و رها هم نگه داشتن...

همه از ماشین پیاده شدن منو رامتین هم پیاده شدیم...

من-دوستان خوشحال شدیم

پریا-یه چایی قهوه ای چیزی مهمونمون نمی کنی؟

من-نه برین دیگه

پریسیما خندید و گفت:

-ارامش جان عجله داری؟می دونستیم انقد مشتاقی زودتر شوهرت می دادیم...

همشون زدن زیر خنده رامتین هم خندید...

با اخم نگاشون کردم که خودشونو جمع کنن...

من-بیشتر از این رو مخم راه نرید و گورتونو گم کنین

رها-بچه ها بیاین بریم

پریا-پس حداقل بزار جهاز تو ببینیم

پریسیما-اره

من-من خودمم هنوز جهازمو ندیدم همه چیزشو مامان و مرجان خریدن فردا برای پاتختی بیاید
ببینین

رها-باشه ما دیگه میریم

پریا-چیه هی بریم بریم تو می خوای بری برو

رامتین-خب ارامش بزار بیان بالا

من-نه عزیزم پررو میشن

پریسیما-باشه دیگه رامتین شد عزیزم ما شدیم پررو

من-چی فک کردی

پریا-نذار بگم تا چند هفته پیش چی پشت سرش می گفتی

رامتین-چی می گفت

پریسیما-همش بدیتونو می گفت کلی لقب بهتون داده بود گوریل گودزیلا و... صب تا شب می
گفت من از این رامتین انقد بدم میاد نمی دونیم چی شد یهو شما شدین لیلی و مجنون

پریا-میگن دود از کنده بلند میشه دروغ نیس

من-اولا اینا رو خودش می دونه دوما شما مشکلی با این موضوع دارین؟

پریسیما-ما غلط بکنیم

پریا-ارامش؟

من-پریا داری گریه می کنی؟

پرید تو بغلم تمام شنلم خیس شده بود بس که اشک ریخته بود...

رها و پریسیما هم زدن زیر گریه...

من-بسه دیگه جمع کنید خودتونو

پریا-ارامش دلم برات تنگ میشه واسه خل بازیات واسه مجردی مسافرت رفتنامون واسه خرید کردنامون فوتبال دیدن اخر شبا یه هفته خونت موندن سینما رفتن شام بیرون خوردن..ارامش ینی بعد از امروز کم تر همو می بینیم؟دیگه با رامتین میری بیرون اره؟ما رو فراموش می کنی؟

من-این چه حرفیه اجی جون همینجا قول میدم هرروز یا بهتون بزنم یا قرار بزاریم همو ببینیم

پریسیما-قول میدی؟

من-قول رامتین هم اجازه میده مگه نه؟

رامتین-اره

پریسیما-پریا بیا اینور منم اجیمو بغل کنم

یکم پریسیما رو تو بغلم گرفتم..

پریا-رامتین؟

رامتین-بله؟

-بین این حرفایی که بهت می زنم دکلمه و کلیشه ای نیست همش حقیقته و از ته دله...خواست بهش باشه اگه دلشو بشکنی دل خیلی ها رو شکوندی جون خیلیا به لبخندش بسته ست...یکیش خوده من...خیلی حساسه بر خلاف ظاهر شروشیطونش خیلی نازک نارنجیه..تقی به توقی می خوره گریه می کنه...روزی که بهت گفت دوست دارم بدون تا اخرش باهاته...وقتی به یکی دل ببنده تا ته می مونه و فراموشش نمی کنه...

رامتین سرشو تکون دادو از پریا و پریسیما تشکر کرد...

بازم بوسیدمشون اونا هم رفتن..

فقط موند رها..

رها-ارامش؟

من - جونم

- خیلی دوست دارم

- منم دوست دارم..رها امشب پیشم می مونی؟

رامتین - ارامش..

من - رها همه چیو می دونه رامتین

رامتین - باشه پس این کلید با هم برید مواظب باشید

من - باشه

رها - خدافس

با ۲۰۶ رها رفتیم...

فاصله ی خونه ی من تا رامتین ۲ دقیقه هم نبود...

دو کوچه با هم فاصله داشتن...

اولین بار بود می خواستم خونه رو ببینم...

نماش که قشنگ بود...

دست رها رو گرفتمو با هم وارد خونه شدیم طبقه ی اول بود برای همین از پله ها رفتیم..

کفشامونو دراوردیمو رفتیم تو...

خیلی خوشگل بود از خونه ی خودم که توی برج بود هم بزرگتر بود اما شیک تر نبود فقط ای کاش طبقه اول نبود...

لباسمو عوض کردم رها هم همینطور...

رها موهامو باز کرد...

وارد یه اتاق شدم حدس می زدم اتاق من باشه...

من - رها؟

–بله؟

–فک کنم اینجا اتاقه منه

–اره اون دو تا اتاق دیگه یکیش اتاق مطالعه ست یکیشم فک کنم واسه مهمونه...

–خب بیا امشب پیش هم بخوابیم

–باشه کلی می خوام امشب باهات بحرفم

–چی چیو بحرفم من خوابم میاد

–بشین سر جات بابا امشب دیگه نمیشه بخوابی ساعت ۸ باید بری خونه ی رامتین مامانت اینا

۱۰ واسه پاتختی میان

–الان ساعت چنده؟

۳–

–خب پس برو یه قهوه ترک حاضر بنما

–باشه

روی تخت دراز کشیدم تا رها بیاد...

با دو تا لیوان قهوه ترک برگشت...

با هم قهوه رو خوردیم..

حالا دیگه قرص خواب هم نمی تونه منو بخوابونه...

هر دومون دراز کشیدیم...

من-رها؟

–بله؟

–شروع شد..زندگی پر از تنهایی

-ارامش چرا همه چیزو سخت می گیری خوش بین باش دختر...شاید این راهی که وارد شدی
راهی به سوی خوشبختی باشه

-نه رها..راهی که من واردش شدم راهی به سوی تنهاییه..رها من تنها بودم از خدا خواستم یکی
بیاد تو زندگیم...ازش هیجان خواستم اما...اون تنهاترم کرد...

-ارامش هیچ وقت اینجوری حرف نزن شاید این همون هیجانیه که می خواستی شاید اخر این
سختی ها خوشبختی باشه..

-رها من رامتین دوست ندارم نمی تونم هم که دوس داشته باشم...من یه زندگیه اروم می
خواستم با یکی ازدواج کنم که کنارهم خوشبخت شیمو زندگی کنیم...اما...الان با یکی ازدواج
کردم اما تنهام..

-مطمئن باش تنها نمی مونی

-رها الکی امیدواری نده..من می دونم من تا اخر عمرم قراره اینجوری زندگی کنم..من تو یه خونه
رامتین هم تو یه خونه ی دیگه...فقط نقش بازی می کنیم کنار همیم...این بازی هیچ وقت واقعی
نمیشه..

-شاید شد

-من نمی خوام بشه...نه من رامتینو دوس دارم نه اون اصلا جفتمون عاشق...می تونیم با هم
زندگی کنیم؟معلومه نه...چون من یکی رو می خوام تا از تنهایی درم بیاره نه یه ادم خشکو بی
احساس مثل رامتین...

-اگه عاشقت بشه رفتارش هم خوب میشه اون موقع باهات گرم و مهربون و پر از احساس
برخورد می کنه..

-رها دیگه راجب این موضوع حرف نزن من هیچ وقت به رامتین با این دید نگاه نکردمو نمی کنم...
باشه

-الان فقط می خوام یه چیزی رو بدونم...اخر این راه چی میشه؟؟تا اخر تنهاییه یا خوشبختی؟؟
خوشبختیه

-خوشبختی با چی با کی؟

-با رامتین

-باز گفت رامتین دختر منو اون از دو تا دیار مختلفیم اگه یخو خورشید می تونن با هم باشن ما هم می تونیم...ببین این چیزی که تو میگی همیشه تو این راه یا من اب میشم یا اون...

-خب پس چی میشه

-بزار من بهت بگم...دو راه وجود داره...یا اینکه تا اخر عمرم به این زندگی ادامه بدم و تنها باشم..یا یه روزی یکی دیگه تو زندگیم پیدا بشه و خوشبختی دنبالم باشه که این هم غیر ممکنه چون با رامتین که کلا همیشه کس دیگه ای هم نیست...

-سهیل..اصلا خیلی ها هستن...

-من خوشبختیه یکی دیگه رو بخاطر خوشبختیه خودم خراب نمی کنم...بعدشم من چجوری می تونم یکی دیگه رو تو زندگیم راه بدم...من مثل تو نیستم رها من الان یه دختر نوجوونو سالم نیستم بشینم رویا پردازی کنم...

-خب این ینی تا اخر تنها می مونی؟

-اره..

رها بغض کرد نمی خواستم ناراحت شه برای همین گفتم:

-من هیچ وقت تنها نمی مونم تو رو دارم خانوادمو دوستامو...با شما زندگی می کنم...

-اما تا کی..

-تا همیشه

بغلش کردم..

رها-ای کاش هیچ وقت اینطوری نمی شدو تو هم می تونستی یه زندگی اروم داشته باشی ای کاش خوشبخت می شدی...

-اجیه گلم زندگیه من پر از ای کاشه..

ای کاش به اون مسافرت لعنتی نمی رفتم...

ای کاش دریا زنده بود...

ای کاش هیچ وقت با رامتین آشنا نمی شدم...

ای کاش اون شب نمی رفتم خونش...

ای کاش..ای کاش..ای کاش...می بینی هزاران هزار ای کاش تو زندگیه هر کس وجود داره..اما با ای کاش گفتن همیشه زندگی کرد..باید جنگید اما مشکل اینجاست من راه و دلیلی برای جنگیدن ندارم پس اروم زندگی می کنم...تنهایی رو تحمل می کنم..

-این حرفو نزن شاید یه روزی رامتین..

-باز گفتی رامتین بابا خواهر من بعضی وقتا ادم نمی تونه به یه شخصی به دید همدم نگاه کنه مثل من...من از اون هیچ توقعی ندارم اصلا اون تو زندگیه من وجود داخلی نداره...

-باشه با این حرفات مطمئن شدم تو رامتین آینده ای باهم نداری

-رها پاشو یکم دکوراسیون اینجا رو تغیر بدیم بعد هم بریم خونه ی رامتین...

-باشه

یکم مبل و وسایلو جاهاشونو تغیر دادیم و ساعت هولوهوش ۶:۳۰ ..۷.. بود که رفتیم خونه ی رامتین...

رها گفت میره خونه ی خودش حاضرشه بعد میاد...منم قبول کردم و تنها سوار اسانسور شدم..

زنگ خونه ی رامتینو زدم...

درو باز کرد...

معلوم بود اونم مثل ما نخوایده...

من-سلام

-سلام بیا تو

رفتم تو...

—باشه

من-رامتین؟

—هان؟

—هان نه بعله

—جونہ؟

—من خوابم میاد قهوه ترک نداری؟

—چرا دارم اما کسی نیست برات بیاره منم نمی دونم کجاست

— ینی چی نمی دونی کجاس؟

—خوب همیشه خدمتکارا میاوردن...

-ایشششششششش نمی خوام

—حالا برویه نگا بنداز شاید پیدا کردی

—نمی خواد بیخیال...چی کار می کنی؟

—دارم رو تختی رو برمی دارم

—خب چرا؟

-برای اینکه بفرستیمش خشکشویی تا مامان اینا فک کنن مثلاً خونیه..

-اهوم

—خب دیشب خوش گذشت؟

—اره به شما چطور؟

–خوش نگذشت خیلی بد بود

چرا؟

تنهایی اصلا خوب نیست

هه

حالا خوبه تو می تونی هرروز با یکی باشی مردی دیگه...اما من چی..به من میگن تنها نه تو...ارامش با تنهاییت مشکل داری؟نه..پس دردت چیه؟خب هیچی..پس لال شو پلیز..

به چی فکر می کنی

به هیچی

چرا موهاتو خشک نکردی؟

عادت ندارم موهامو با سشوار اینجور چیزا خشک کنم باید خودش خشک شه...

خب اینجوری که سرما می خوری

سردم نیست..

هرجور راحتی صبحونه خوردی؟

نه

می خوری؟

نه بزارمaman اینا بیان برامون صبحونه بیان

باشه خب پس برو تو اتاق استراحت کن تا بیان

باشه

بلند شدمو رفتم رو تخت رامتین خوابیدم...

چشمامو بستمو خواستم بخوابم...

تازه داشت خوابم می برد که صدای ایفون امد...

واللای الان میان...خب من خجالت می کشم...

عه خجالت نداره که...

خب..خب...من ارومم...

بلند شدمو داشتم می رفتم بیرون که مامانو محبوبه جون امدن تو اتاق...

من-سلام صبتون بخیر

مامان-سلام عزیزم صب تو هم بخیر

محبوبه-سلام حالت خوبه؟

من-ممنون خوبم

مامان-جاییت درد نمی کنه

من-نه خوبم

مامان-روتختیتونو رامتین داد خشکشویی؟

من-اره

محبوبه-پاشو مادر پاشو یه چیز بخور باید تقویت شی...

بلند شدمو باهاشون رفتم بیرون رامتین رفته بود سر کار..

مامانو محبوبه جونو مرجان هرچی دستشون میومد می کردن تو حلق من..

مرجان-راستی نظرت راجب وسایل چیه قشنگن نه؟

من-وقت نشد درست حسابی ببینمشون

-ینی چی نشد؟نه برای خرید جهازت امدی نه دیدیشون پاشو ببینم باهم می بینیم...

-اذیت نکن بعد می بینم

-نه همین الان پاشوووووو

-کمرم درد می کنه توروخدا

-اره تو خورشیدی

-چرا؟

-یه روزی دلیشو می فهمی

-میگم ارامش اگه حوصله نداری نمیریم

-اگه نریم خوب میشه اما اگه مهمه میام

-نه مهم نیست برو

از خونه خارج شدمو رفتم خونه ی خودم...

چهار روز بود که نه من رفته بودم خونه ی رامتین نه اون آمده بود... جشن هم نرفتم خدا رو شکر حوصله ی این چیزا رو نداشتم... از زندگیم راضی بودم رها نمی داشت تنها باشم دوستانم بودن اما خب اونا هم تا یه مدت جواب میدن...

می رفتم دانشگاه بیشتر از همیشه درس می خوندم مطب هم می رفتم به دکتر سعیدی گفتم ازدواج کردم اونم کلی خوشحال شد و شیرینی خواست منم شیرینی خریدمو بهشون دادم...

از مطب به مامان اینا زنگ می زدم چون نمی شد با تلفن خونه ی خودم بزنگم ...

امشب قرار بود محبوبه جون و پدرجون بیان خونه ی رامتین...

منم زودتر دوش گرفتمو حاضر شدمو رفتم اونجا...

وقتی رسیدم نبود درو خدمتکارش برام باز کرد...

بههم گفتن ترتیب شامو دادن منم رفتم و حاضر شدم...

ارایش کردم و موهامو بافتم...

یه شلوار برمودای ابی با یه بلوز قرمز پوشیدم...

ساعت نزدیک ۷ بود که رامتین امد...

من-سلام

-سلام

-سریع حاضر شو الان مامانت اینا میان

-خب چرا انقد هولی

-من هولم چرا چرت میگی؟؟

-باشه تو راست میگی...

والله...بیمار...یادم باشه برات دارو تجویز کنم بخوری...

ساعت ۸:۳۰ بود رامتین هنوز حموم بود اخه این بشر اون تو چی کار می کنه خوبه موهاش کوتاها...

خدمتکار-خانوم مهموناتون امدن

-امدن؟

-بله..

یه نگاه به خودم توی اینه انداختمو رفتم پیشوازشون...

محبوبه جونو بغلش کردم به پدرجون هم دست دادم...

بعد سلام و احوال پرسی تو هال روی مبل نشستیم که رامتین امد...

محبوبه-سلام مادر

رامتین-سلام

محبوبه-خوبی؟زندگیه جدید چطوره؟

رامتی-خوبه ماما خوبه...شما چطورین؟

محبوبه-ما هم خوبیم..عروسم تو خوبی؟

من-ممنون شما خوب باشین منم خوبم

رامتین-بابا کی قراره برین المان؟

پدرجون-هفته ی آینده

رامتین-مامان هم باهاتون میاد؟

بابا-هر چی میگم گوش نمیده میگه من پیش بچه هام می مونم

رامتین-مامان اینجوری که همیشه

محبوبه-خب من برم دلم برای عروسم تنگ میشه

رامتین-عروستم ببر

با تعجب نگاش کردم...این الان چی گفت...؟؟

محبوبه-چی میگی رامتین؟

بابا-خوبی؟

رامتین-خانومم اونجوری نگام نکن من یه دقیقه بدون تو نمی تونم نفس بکشم شوخی کردم من

نمیزارم هیچ جا بدون من بری

محبوبه-نه خوشم امد از پس پسرم برامدی ببین چه با احساس شده...

خندیدم اونام خندیدن شامو با هم خوردیم...آخر هم به اسرار رامتین محبوبه جون هم تصمیم

گرفت با پدرش بره المان...

رامتین و باباش روی مبل نشسته بودن از کاراشون حرف می زدن منو محبوبه جون هم با هم می

حرفیدیم...

محبوبه-رامتین؟

رامتین-بله؟

محبوبه-شما کی می خواین برین ماه عسل؟

رامتین-مامان ما حالا حالا ها نمی خوایم بریم ماه عسل فعلا آرامش درس داره

محبوبه-حالا من وقتشو نمی دونم اما دیر یا زود باید برین

من-چشم میریم...پدرجون بگم براتون چایی بیارن؟

محبوبه-آرامش؟

من-جانم؟

محبوبه-به پدرشوهرت میگی پدرجون به من چرا نمیگی مادر جون؟

من-خب به شما هم میگم مادرجون

محبوبه-حالا شد

پدر رامتین هم خندیدو گفت:نه ممنون

ساعت ۱۲ بود که رفتن...منم داشتم حاضر می شدم برم خونه ی خودم...

رامتین-کجا؟

-خونم دیگه

-وایسا باهات پیام دیروقته

-لازم نیست خودم میرم

-ازت نپرسیدم لازمه یا نه گفتم باهات میام

با یه چشم غره رومو ازش گرفتم...بچه پررو به تو چه اخه...

با هام تا دم در خونه امد پیاده رفتیم چون راهی نبود...تا اونجا نه من حرف زدم نه اون...

یه هفته از ازدواجمون می گذشت و یه ماه و چند روز از اون شب...

مغزم مشغول بود مدام داشتم به یه چیز فکر می کردم...

دیگه چیزی به ذهنم نمی رسید موبایلمو برداشتمو شماره ی رها رو گرفتم...

من-الو

رها-سلام

-سلام خوبی؟

-اره خوبم ارامش دارم میام خونتون شب هم قراره با پریا و پریسیما بریم بیرووووووووووووووووو...

-باشه الان داری میای

-اره

-خب پس بای

-خب چی کار داشتی زنگ زدی؟

-بیا اینجا بهت میگم

-باشه خدافیس

-خدافظ

گوشیو قطع کردم و نهارمو خوردم تا رها بیاد...

ساعت حدود ۴ بود که امد...

من-سلام

رها-سلام بانو خوبی؟

-اره بیا تو

-بزار کفشمو درارم

کفشاشو درآورد و امد تو..

اون روی مبل نشستو منم براش چایی و شیرینی اوردم...

رها-اوه چقد گشتم بود اون شیرینی رو بده به من

-بیا

-میسی... خب حالا چی می خواستی بگو که باید زود بریم پیش بچه ها...

-رها من چیز نشدم

-چیز نشدی

-ایش نفهم پربود...

-خب

-خبو دهرمار

-خب این ینی چی

-ینی این که من بعد از اون شب چیز نشدم

-خاک بر سرم ینی حامله ای؟

-نمی دونم

-ویار داری؟

-نه اصلا

-حالت تهوع؟

-نه

-خب پس حامله نیستی

-احمق خوبه دکتري

-من دکتري زنان زایمان نیستم که دکتري اعصابو روانم

-ینی توی خر نمی دونی

-۳۰ درصد از زوجا تو دور اول باردار می شن

-۵۹ درصد از تو دور سوم

-۸۰ درصد دور ششم...

-راس میگی

-رها اگه در ماه های آینده باردار شم چی

-نه بابا نمیشی نگران نباش

-امید وارم

-خب حالا کم توهم فانتزی بزن تو رو چه به بچه برو حاضر شو...

-باشه من میرم حاضر شم
یه مانتوی نخی مشکی با شلوار جین ابی پوشیدم...
با شال و کیف و کفش مشکی...
با ماشین رها رفتیم...
تویه ستوران شام خوردیمو بعدش هم رفتیم پارک ابشار تهران...
ساعت ۱۱:۳۰ بودو دختر پسرا تو پارک ولو بودن...
این یه تیکه انگار جز ایران نیست...
دختر و پسرا راحت تو پارک از هم لب می گرفتن...
چه چیزا که پشت این درختا نمی دیدیم...
ما بهشون می خندیدیمو ازشون فیلم می گرفتیم...
واقعا تاسف اوره...جلو چشم خودمون پسره به دختره شماره داد دختره هم قبول کرد دو دقیقه طول
نکشید رفتن اون پشت مشتا خلوت کنن...
پریا-ارامش ساعت یکه رامتین بهت گیر نده تا این موقع بیرونی
رها-راس میگه بدو بریم
من-باشه بریم...فعلا دوستان
پریا-بای عزیزم
پریسیما-خدافس
با رها سوار ماشین شدیمو راه افتادیم سمت خونه...
رها منو رسوندو خودش رفت...
از پله ها بالا رفتم...رامتینو دیدم...
جلوی در خونه ی من چی کار می کرد...

داشتم دیوونه می شدم... فقط چشمامو بسته بودمو نفس نفس میزدم و زیر لب زمزمه می کردم: نه..نه..نه..نه

انگار فهمید ترسیدمو حالم بده چون محکم بغلم کرد و گفت:
-اروم باش خوشگلم..اروم...کاریت ندارم خانومی اروم باش...

سرم روی سینهش گذاشته بودمو اروم اشک می ریختم اونم سرمو نوازش می کردو می خواست ارومم کنه...

سرمو بلند کردم با چشای اشک الود بهش خیره شدم...

رامتین-بسه دیگه گریه نکن کاریت ندارم قول دادم ارامش با دستام اشکامو پاک کردم...

رامتین-می خوای امشب خونه ی من بمونی

بازم نگاش کردم چیزی نگفتم انگار از تو چشام خوند که می ترسم برم خونش...

رامتین-تو اتاق خودت می خوابی درم قفل می کنی

سرمو تکیون دادم و حرفشو قبول کردم...

دستمو گرفتمو با هم رفتیم به خونش...

رفتم تو اتاقی که همیشه می رفتم توش و با همون لباس بیرونم خوابیدم...

چشمامو باز کردم...

رامتین جلوم بود...

روی تخت نشسته بود و به من نگاه می کرد وقتی دید چشمامو باز کردم یه لبخند زد و دستشو آورد جلو که خودمو کشیدم عقبو پتومو کشیدم رو سرم...

دروغ چرا ازش می ترسیدم هر موقع می دیدمش یاد اون شب میوفتادمو تمام بدنم می لرزید...

چشمامو از ترس بسته بودمو خودمو تو تخت جمع کرده بودم...

پتو رو از سرم برداشتو نگام کرد و گفت:

-ازم می ترسی...؟ارمش من اون روز مست بودم...خانومی من هیچ کاری بهت ندارم...بهت قول میدم تا خودت نخوای بهت نزدیک نمی شم...

سرش آورد جلو پیشونیمو بوسید...

با حالت ترسو نگران گفت:

-ارامش داری تو تب می سوزی

دستشو گذاشت رو پیشونیم...و گفت:

-پاشو بریم دکتر

دستمو گذاشتم رو پیشونیم...پس چرا خودم هیچی حس نمی کنم...

من-نمی خواد تب ندارم

بغلم کرد و با هم رفتیم بیرون تو بغلش بودم...هیچ نیرویی نداشتم بیهوش تو بغلش بودم...داشتم از حال می رفتم...اما نرفتم...

سرمو روی سینش گذاشته بودم چقد حالم بده چه بی حالم...

تنها چیزی که بهم کمک می کرد از حال نرم صدای قلب رامتین بود خودمو باهاش سرگرم می کردم...

منو گذاشت روی صندلی و خودش هم نشست...ماشین راه افتاد...

جلوی یه درمانگاه نگه داشت پیاده شد در سمت منو باز کردو بغلم کردو اوردم بیرون...

رفتیم تو خیلی خلوت بود سریع رفتیم داخل اتاق دکتر...

دکتر-تبش بالاست فشارشم پایینه براش سرم نوشتم سریع بگیرید تا براش بزنن...

رامتین-باشه الان..اما حالش بده تا من برمو پیام...

-حق با شماست همینجا از سرمش داریم می زنیم براش شما که تهیه کردین میدینش به ما..

-باشه الان کجا برم

-تزییقات اتاق روبه رو

این دفعه سعی کردم خودم راه برم...اما خب به رامتین تکیه کرده بودم اگه اون نبود پخش زمین میشدم...

روی تخت دراز کشیدم پرستار سرمو بهم زد...

حالم بهتر شده بود سرمم که تمم شد رفتیم خونه...

روی مبل نشسته بودم و چیزی نمی گفتم...

رامتین هم داشت لباسشو عوض می کرد منم میرم عوض می کنم البته بعدا...الان حالش نیست...

از اتاقش امد بیرونو روی مبل سه نفره نشست...

یکم بهم نگاه کردو بعد گفت:

-بیا اینجا بشین می خوام باهات حرف بزنم...

بدون حرف بلند شدمو کنارش نشستم...

دستمو تو دستاش گرفتمو گفتم:

-ارامش تو رو خدا اون شبو فراموش کن بابا اون یه اشتباه بود...از من نترس من کاری بهت

ندارم...چجوری بهت ثابت کنم...چی کار کنم بفهمی من بهت آسیب نمی رسونم...

-من...من ازت نمی ترسم اون شبو فراموش کردم...

-پس دلیل این رفتارت چیه؟چرا منو می بینی دست و پات میلرزه چرا ازم دور میشی...دلیل تب

دیشبت هم من بودم درسته...؟

سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم...

رامتین-سرتو بلند کنو جوابمو بده مشکلات با من چیه..؟چرا انقد ازم می ترسی؟

-چون که می ترسم دوباره اون کارو انجام بدی...

-مگه بهت قول ندادم که دیگه تا خودت نخوای نزدیکت نمیشم؟

-قول دادی...

-پس دیگه مشکلی وجود نداره باشه...؟

-باشه

-حالا برو لباستو عوض کن یه دوش بگیر بعد هم حاضر شو نهار میریم بیرون...

لبخند زدمو گفتم:

-باشه

از جام بلند شدمو رفتم تو اتاق دوش گرفتمو همونطور رامتین گفت حاضر شدم...

ارایشم یکم غلیظ بود اما چون با رامتین بودم مشکلی نبود...

لباسی همراهم نداشتم همش خونه ی خودم بود حتی لباسایی که رامتین داده بود...

برای همین همون لباسای قبلیمو پوشیدم...

رفتم دم اتاق رامتینو در زدم اما درو باز نکردم...

رامتین-بله؟

-حاضری

درو باز کردو گفت:اره تو چی؟

-منم حاضرم

-خب بریم؟

-بریم

دستمو گرفتمو با هم رفتیم بیرون اولش دوباره یه جوری شدم اما کلی به خودم دلداري دادم تا

تونستم عادی برخورد کنم...

نهارو با هم بیرون خوردیمو بعدهم راه افتادیم به سمت پارک ارم...

دستمو زیر چونم گذاشته بودمو داشتم فکر می کردم...

رامتین-به چی فکر می کنی خانوم دکتر؟

-دارم به این فکر می کنم اول سوار سالتوشم یا بوستر یا شاید هم سفینه نه نه اول ترن...

خندیدو گفت:

-هر کدومو مو دوس داری سوار شو اما خطرناک نباشه

-عه نداشتیما..تو اگه می ترسی سوار نشو

-هه به نظرت من می ترسم؟

-اره

-بیا شرط بندی کنیم...

-چه شرطی؟

-سالتو سوار میشیم هر کی کم آورد یه هفته غذا بپزه...

-باشه اما مطمئن باش من کم نمیارم

-باشه اما منم کم نمیارم پس حتما یه ده دوری باید سوار شیم...

-اره

-تازه تنها سوار میشیمو به مسئولش میگیم تند بچرخونه

-آخ جوووووووون عالیه

ماشینو پارک کردیمو رفتیم داخل پارک...

رامتین-خب اول بریم ماشین سواری بعد شرط بندی بعد هم اگه حالت خوب بود وسایل دیگه رو

سوار میشیم...

-من حالم بد نمیشه همه ی وسایل اینجارو ده بار هم سوار شم عین خیالم نیست...

-می بینیم

-می بینیم

با هم ماشین سواری کردیم خیلی خوب بود...همش میزدم به ماشین رامتین اما اون به من نمی زد
می گفت کمترت درد می گیره...

منم از خدا خواسته رانندگیمو می کردم...

رامتین-خب بریم سالتو سوار شیم؟

-نه اول بریم بوستر سوار شیم..می خوام یکم از اون بالا به تهران نگاه کنم..اخه بهم ارامش
میده...

-باشه پس بیا بریم...

با هم رفتیمو سوار شدیم...

کنارم نشستو دستمو گرفت...

دستگاه یه چرخ زدو ما بالا موندیم...

داشتن بقیه رو سوار می کردن ما هم از این موقعیت استفاده کردیمو از بالا همه چیز رو نگاه
کردیم...

من-رامتین؟

-جانم؟

-اینجا چه نازه...چراغای روشن توی این تاریکی شب و ماشینا و خونه های کوچولو موچولو...

-اره از این بالا همه چیز کوچیکه

دستمو که تو دستاش بود یه فشار محکم داد...

بهش نگاه کردم اونم به من نگاه می کرد هیچی نمی گفت منم سکوت کردم تا از این فضا ارامش
بگیرم...

بهش لبخند زدمو گفتم:

-ممنون که امدیم خیلی داره بهم خوش می گذره...

-قابل تو رو نداره ستاره

-نه رامتین من یخم بهم نگو ستاره

-چرا یخ؟

-اینم یه روزی میفهمی

بوستر شروع کرد به حرکت می چرخید اما هیچ ترسی نداشت...

هیچ وقت از وسایل برقی نمی ترسیدم...

عاشق تمام دستگاهای شهر بازی بودم...

بازم دست رامتینو گرفتمو پیاده شدم...

داشتیم به سمت سالتو می رفتیم...

مطمئن بودم کم میاره اخه من هزار دور هم بشینم هیچیم نمیشه...

من-من اول سوار میشم

-باشه برو

سوار شدم تنهای تنها...

رامتین به سرپرستش گفت تا می تونه تند بچرخونه...چه بهتر منم حال می کنم...

راه افتاد...

دور اول چرخید حالم بد شد خیلی تند بود سرم گیج میرفت هیچ وقت اینجوری نمی شدم...

دور دوم دیگه نمی تونستم تکون بخورم بی حال شده بودم فقط جیغ زدمو گفتم نگو دار...

نگه داشت رامتین سریع امد پیشم و گفت:

-چی شد حالت خوبه...؟؟

اما نتونستم جوابشو بدم چشام سیاهی رفتو دیگه متوجه هیچی نشدم...

چشمامو باز کردم...

به اینور و اونور نگاه کردم...

تو بیمارستان بودیم...

رامتین روی یه مبل کنار تختم نشسته بود...

من-رامتین؟

-جانم؟

-اب

برام یه لیوان اب آورد...یکم ازش خوردمو گفتم..

-ممنون

-ارامش اگه می دونستم حالت بد میشه نمی داشتم سوارشی...چرا لجبازی کردی من فک می

کردم زیاد سوار میشی که انقد مطمئن میگی می خوام چندبار سوارشی...

-هیچ وقت اینطوری نمی شدم همیشه چند دور چند دور سوار می شدم اما...

صدای در امد...یه دکتر مسن وارد اتاق شد...

دکتره سلام کرد رامتین هم جوابشو دادو من فقط سرمو تکون دادم...

رامتین-اقای دکتر حالش چطوره؟

دکتر-خوبه اما کاش یکم بیشتر مراعات می کردین شما با این وضعتون میرید شهربازی سوار این

دستگاهای خطرناک میشین؟

رامتین-با این وضعش مگه چشه؟

دکتر-نمی دونید؟

رامتین-چیو؟

دکتر-اینکه خانومتون بارداره

ایندفعه من با صدای بلندو پر از تعجب گفتم:

-چی؟

دکتر- دخترم شما باردارید البته اینکه متوجه نشدین طبیعیه چون بچتون یه هفتشه...

من- چی میگین مگه میشه

دکتر- بعله میشه شانس آوردید زیاد از وسایل استفاده نکردین وگرنه شاید بچتون سقط میشد اما الان هم باید تو استراحت مطلق باشین

تو شک بودم ینی جدی جدی من دارم مادر میشم... هه... رامتین هم پدر... بچه ی منو رامتین...

به رامتین نگاه کردم به جای خالی دکتر زل زده بود پلک هم نمی زد حتما متعجب شده بود...

انگار متوجه شد دارم نگاش می کنم چون برگشتو نگام کردم...

من- رامتین..

-جونم؟

-رامتین ما...

-اره

-حالا باید چی کار کنیم؟

-یعنی چی باید چی کار کنیم؟

-ما قرار بود تا اخر عمرمون جدا زندگی کنیم اما با این بچه چی کار کنیم؟

-بین اگه داری به انداختن بچه فکر می کنی باید بگم بیجا کردی من این بچه رو می خوام

-چی میگی بابا من خودم عاشق بچه هام حالا اینکه دیگه بچه ی خودمه چجوری می تونم باهاش اینکارو کنم...

به نی نی خوشگلم نگاه کردم البته هیچی معلوم نبود... شکمم باد نکرده بود نه تو رو خدا بیا باد کنه...

دستمو روی شکمم گذاشته بودمو نوازشش می کردم...

رامتین- باورم نمیشه ینی...

-رامتییییی

-خب چرا گریه می کنی؟

-رامتین ینی ما داریم..باورم نمیشههههه

-پاک کن اشکتو زشته جلو بچه

خندیدمو گفتم:

-قربون نی نی خوشگلم بشم...عسل مامان...قربونت برم تو اگه چیزیت می شد من می مردم...

-خوبه یکی دو دور بیشتر نچرخوندت

-اره اگه بلایی سر آرتینم میومد من چی کار می کردم

-سر کی؟

-بچمون

-نه تو یه چیز دیگه گفتی

-چی گفتم؟

-گفتی آرتین

-من گفتم؟؟

...جدی من گفتم..؟

-اره تو گفتی آرتین

-شاید از دهنم پریده خودم متوجه نشدم

-ولی اسم قشنگیه

-چی؟

-آرتین دیگه

-اره

-خب اسمشو بزاریم ارتین.. ترکیب حروفای اول اسم تو اخر اسم من...

فرو رفتم تو فکر... اسمشو بزاریم ارتین؟؟؟ اصلا ارتین ینی چی؟؟ اصلا از کجا معلوم پسره...

-از کجا معلوم پسر باشه؟

-بچه ی من پسر میشه

-بچه ی منم دختر میشه

-می بینم دختر میشه یا پسر

-اولا دختر میشه دوما تو رو سننه بچه ی منه

-عه جدی؟ بچت بابا نداره...

-نه باباش مرده

-ارامش این روز قشنگو خرابش نکن لدفن اصلا دختره بچه ی تو هم هست

-باشه کی میریم خرید؟

-خرید چی؟

-لباس برای ارتین

-از کجا معلوم پسره؟

-من کی گفتم پسره؟

-همین الان دوباره گفتی ارتین

-خب دختر هم بشه اسمشو میزاریم ارتین

-ارتین اسم پسره

-مهم نیست

-باشه من برم بینم می تونی بری خونه یا نه

-باشه برو

رامتین رفتو من دوباره فرو رفتم تو فکر...

من چرا همش میگم ارتین اصلا از کجا معلوم پسره؟ بعدشم مگه قرار نبود اسم پسرمو بزارم اراد... چرا اما خب کوچولو بودم اینو می گفتم ارتین قشنگ تره اسمشو میزارم ارتین... باز گفت ارتین شاید دختر باشه... اصلا دختر شد میزارم ارشین... وای اره قریونش برم همیشه دوس داشتم اسم دخترم ارشین باشه...

حالا من درسو دانشگاهموچی کار کنم؟؟ وای مطب... اه منم مریضما اگه نمی رفتم شهربازی و اون دستگاهارو سوار نمی شدم استراحت مطلق بهم نمی داد...

اشکال نداره نه ماهه دیگه...

وای نه ماه؟؟؟؟

من دق می کنم نه ماه دیگه قراره بچمو ببینم؟؟

۱۴ ماه دیگه می خواد بشینه؟؟

۱۶ ماه دیگه قراره چهاردستو پا بره؟

دندون راه رفتن حرف زدن... وای ینی من تا اون موقع زندم؟؟؟

...خدا دانند...

رامتین-می تونیم بریم

ارامش-باشه

-وایسا دستتو بگیرم

-خودم میام

-لجبازی نکن بزار کمکت کنم

دستمو گرفتو با هم سوار ماشین شدیم...

مسیر یک یک ساعته از بیمارستان تا خونه رو تو دو ساعت طی کردیم بس که اروم می رفت...

خندم گرفته بود چقد بچه برایش مهمه... پس من چی؟؟

برات مهمه که برای رامتین مهم باشی؟؟

نع..

پس خفه..

باشه...

بالاخره رسیدیم بازم دستمو گرفتم با هم رفتیم داخل ساختمون...

رامتین-ارامش با اسانسور بریم خطرناک نیست؟

-نکنه توقع داری از پله ها بریم بالا

-نه همیشه ۱۷ طبقه ست

-تو رو خدا بیا برو

-پس چی کار کنیم؟

-سوار اسانسور میشیم بابا این بچه یه هفتشه هنوز دو گرم وزن نداره هی دستای منو می گیری

هر موقع سنگین شدم نتونستم راه برم بیا کمکم کن

-خوبی هم بهت نیومده

-تو نگران بچتی نه من

دیگه چیزی نگفتمو سوار اسانسور شدم اونم سوار شد...

رفتیم داخل خونه روی مبل نشستمو گفتم:

-حالا بیا بشین یه فکری برای این بچه و خودمون بکنیم

-چه فکری؟

-تو بیا بشین

نشستو من گفتم:

- حالا باید چی کار کنیم؟؟

- چیه چی کار کنیم؟

- عمه ی تو رو

- بی ادب..

- خب خنگ بازی درنیار

- خيله خب تو همینجا کنار من زندگی کن

- عه نه بابا

- پس می خواهی چی کار کنی؟؟

- دعا برای سلامتی اقا

- الان وقته شوخیه؟

- اون موقع وقته خنگ بازی بود؟

دستشو رو صورتش گذاشتو و تکیه داد به مبل فهمیدم زیادی رفتم رو مخش برای همین گفتم:

- خب اینجا می مونم تا به دنیا امدن بچه اما رابطه ی ما همونجوری می مونه یادته قولتو دیگه؟

- اره یادمه قبول اما بعدش چی؟

- بعدش بستگی به اخلاق تو داره

- ینی چی؟

- اگه اذیتم کنی تو این نه ماهو رو مخم تکنو بری برمی گردم خونه ی خودمو بچمو اونجا بزرگ می

کنم تو هم هر موقع دوست داشتی میای میبینیش

- باشه اذیت نمی کنم اما بعد که بزرگ شد چی؟

- تا اون موقع یا من مردم یا تو

- چرا اونوقت؟

۲۳۵

—خب یس چی می خوام بخوری؟

-بگو تو غذای من زرشک نریزن

-باشه

به خدمتکاره گفت تا یکم غذا بدون زرشک برام بیاره...

غذا رو آورد و گذاشت جلوم...

اووووووووف زرشک پلو بی زرشک؟؟؟

میشه عایا؟؟؟

ینی نباید زرشک بخورم اخه من عاشق زرشکم...

ارتین مامی بازم بخاطر تو...

رامتین-چرا اونجوری نگاش می کنی بخور دیگه...

-اخره...

-بازم می خوام بهونه بیاری اصلا نخور یه چیز بهش میگی شک می کنه...

اعصابمو داغون کرد منو بگو می خواستم برای کی ناز کنم...

ازجام بلند شدمو رفتم تو اتاق...

من که از اون اول هم نمی خواستم بخورم...

رفتم توی تختو دراز کشیدم...

بغض داشتم دلم می خواست گریه کنم...

خب گریه می کنم...

اشکام می ریختنو من روی تخت نشسته بودمو از پنجره به بیرون نگاه می کردم...

چرا انقد نازک نارنجی شدم؟؟

چرا بخاطر یه بحث کوچیک اینجوری گریه کنه...

احساس می کردم قلبم شکسته...

حرفاش ناراحتیم کرد...

شاید اون حرفارو تو حالت عادی به یکی می گفتی زیاد ناراحت نمی شد...

اما من منتظر یه بهونه واسه گریه بودم اونم جور شد...

یادم میاد کوچیک که بودم...

سر هر چیزی زود قهر می کردم...

زود ناراحت میشدمو بغض می کردم...

همه چیزو زود به خودم می گرفتمو ناراحت می شدم...

همه می گفتن لوسم...

دوستام خانوادم همه نازنازی صدام می کردن...

یه روز با سارا دختر عموم توی باغ نشسته بودیمو حرف می زدیم که سارا گفت:

-ارامش یه چیز بگم ناراحت نمیشی؟

-نه بگو

-اینو به عنوان یه خواهر بزرگتر بهت میگم

-خب بگو

-ارامش ادما بزرگ میشن درسته یکی یدونه بودی تک نوه بودی ته تغاری همه لی لی به لالات

گذاشتن ناز تو کشیدن اما فدات شم ادمای بیرون این شکلی نیستن اونا هر جور بخوان باهات

صحبت می کنن تو نمی تونی مانع این شی...ارامش تو ده پونزده سال دیگه ازدواج

میکنی...میدونم الان می خوای بگی من می خوام دکتر بشم هیچ وقت ازدواج نمی کنم...اما بدون

دکتر هم بشی ازدواج می کنی...این مشکل اون موقع اذیت می کنه...شوهرت همیشه ناز تو

نمیکشه...عاشق ترین مرد هم که باشه بازم یه دعوا یا یه بحث یه تیکه ی کوچولو میندازه...قرار

نیست تو هر موقع بهت یه چیزی گفت اینجوری ناراحت شی و دلت بگیره...نباید بشینی گریه کنی

نباید از شوهرت جدایی متنفرشی یا برای یه مدت طولانی قهر کنی اینو بدون اگه اینجوری باشه

ازدواجتون اخرو عاقبت نخواهد داشتو از هم میپاشه...پس از الان یاد بگیر به حرفای دیگران

توجهی نکنی برات مهم نباشن...هیچ چیز اونقدری مهم نیست که بخاطرش اشک بریزی مطمئن باش...الانم بهم قول بده که چیزایی که گفتمو گوش میدی...

-قول میدم

-افرین دخترعموی کوچولوی من

حق با سارا بود نباید برام مهم باشه...

گفت که گفت به یه ورم...

اشکامو پاک کردم و داشتم می خوابیدم که یکی در زد...

من-بله

خدمتکار-خانوم می تونم پیام تو

-بیا

با یه سینی امد تو...

ایششششششششششش الان پشیمون شده مثلاً...

من-این چیه؟

-براتون کباب زدم اقا گفت براتون بیارم

-این سینی رو ببر بکوب تو سراقات من چیزی نمی خورم...

-آخه خانوم

-همین که گفتم برو بیرون لدفن

رفت بیرون مطمئن بودم رامتین میاد برای همین دراز کشیدمو پتو رو کشیدم رو سرم...

حدسم درست بود بعد چند دقیقه امد تو کنار تخت نشست...

پتو رو از سرم کشید و با تعجب گام کردو گفت:

-تو گریه کردی؟

-به تو چه

-دفعه آخرت باشه گریه می کنیا

-از تو اجازه نگرفتم

-گریه می کنی اب بدنت کم میشه واسه بچم ضرر داره

دلَم می خواست سینی غذا رو بکوبم رو سرش بچم بچم بچم...دردو بچت...ذهرمارو
بچت...میمیری بگی نگران منی...عهههههه؟؟دلت می خواد نگرانت باشه؟؟..نخیر من غلط بکنم...

رامتین-پاشو اینا رو بخور بعد بخواب...

-ازت بدم میاد

چه از ته دل گفتم...دلَم برای خودم سوخت...

رامتین بهم نگاه کرد چرا چشاش غمگینه یه لبخندی زدو گفت:

-میدونم

از اتاق رفت بیرون...

والله این چرا اینجوری کرد...ینی از حرف ناراحت شد؟؟خب من که چیزی نگفتم...اصلا گریه که
گفتمو ناراحت شد حقشه اونم منو ناراحت کرد...

اصلا چرا باید براش مهم باشه که من ازش بدم میاد یا نه؟؟

اصلا از کجا معلوم براش مهمه شاید خوابش میومد رفت بخوابه...نه معلوم بود ناراحته چهرش داد
می زد...

اصلا به من چه...

غدامو خوردمو خوابیدم....خیلی خسته بودم دلَم می خواست حداقل تا ۳ ظهر بخوابم...

اما ساعت ۱۲ بلند شدم اما خب بس بود برام دیگه خسته نبودم...

از جام بلند شدم صورتمو شستمو صبحونه خوردم بعد هم به رها زنگ زدم...

من-الو

-هلومون علیکم

-سلام

-خوبی؟

-اره تو خوبی؟

-منم خوبم کجایی چرا نیومدی دانشگاه؟؟

-نمی تونم پیام مطبم نیام

-وااا چرا؟

-چون...

-چون چی؟

-رها من باردارم

-چی؟

-اروم تر بچم ترسید

-الهی قربون بچت بشم

-زودتر

-حالا کجایی؟

-خونه ی رامتین

-خب خدا روشکر با هم کنار امدین؟

-اره چه جورم

-باز چی شده

-هیچی ازش بدم میاد بدم میاد بدم میاد...راجبش حرف نزن...

-باشه اما با البالوی خاله می خوای چی کار کنی...

-تا زمانی که به دنیا بیاد با رامتین زندگی می کنم بعدش هم خدا بزرگه

-خب خیالم راحت شد حالا گوشو بده البالو

-البالو؟

-اره دیگه نفس خاله اسمش البالوئه

-دیوونه برو خدا شفات بده

-عههههه گوشو بده

-رها بای فقط به کسی نگو این ماجرا رو..به هیچکس..افتاد؟

-باشه نمیگم

-افرین خدافس

-خدافظ ماما البالو

هندفری تو گوشم بودو اهنگ گوش می دادم...

نهار خوردم...حواسم به خورد و خوراکم بود چیزایی که واسه بچه خوب نبودو نمی خوردم...

اه حوصلم سر رفته...

نه پیانو دارم نه چیزی...

اینترنت هست اما نمی خوام ارتین از الان اینجور چیزا رو یاد بگیره...

بازم اهنگ گذاشتم اهنگ حرف دلم از سامان جلیلی...

این اهنگ فوق العادست...

داشتم اهنگو گوش می دادم...

که یهو دستم لرزید...ویبره ی گوشیم بود اس ام اس...از پریا...

توی این خونه پوسیدم خدایا

مگه دیوار اینجا در نداره؟

چقد باید تحمل کرد بی عشق

مگه دنیا در و پیکرنداره

چشام کم سو شد از بس گریه کردم

نمیدونم کی از این خونه میرم

دارم میبوسم و چشم انتظارم

دارم میمیرم و از رو نمیرم

.

.

بیشتر از ۳۰ بار از روی متنش خوندم... اما دلم می خواد بازم بخونم...

چقد به حالم میاد...

جواب اس ام اس پریا رو دادمو روی مبل دراز کشیدمو چشامو بستم...

ساعت ۷ بود که رامتین امد...

انگار نه انگار مثل گاو سرشو انداخته پایینو داره میره سمت اتاقش...

من-سلام

خیلی ارومو جدی گفت:

-سلام

خدایا حوصلم پوکید خب بازی می کنم...اره...

یکم با پو ور رفتم یکم انگری برد بازی کردم که رامتین امد و روی مبل نشستو گفت:

-ارامش؟

-بله؟

- راجب بارداریت به کسی گفتی؟

- نه فقط رها می دونه

- خوبه ... پرواز مامان و بابا عقب افتاده

- خب

- ینی به جای اینکه همین هفته برن یه هفته دیگه میرن

- خب

- ینی به کسی نگو بارداری تا اون موقع چون اگه مامان بفهمه نمیره

- خب

- شام بریم بیرون

- نه

- چرا؟

- دلیل خاصی نداره

- از دستم ناراحتی؟

- تو تو زندگیه من هیچ نقشی نداری..برام ارزشی هم نداری...حتی ارزش ناراحت شدن...

یه دستشو فرو کرد تو موهاشو گفت:

- پس برو بگو واسه شام چی درست کنن که برای تو و بچه خوبه...

چی؟؟؟من و بچه؟؟؟ینی منم براش مهم؟؟؟اصلا به درک باشم یا نباشم فرقی نمی کنه...

- باشه

خب شام چی بخوریم؟؟؟لازانيا...اری هوس کردم بدجووووووووور...

بلند شدمو رفتم تو اشپزخونه و از خدمتکارا خواستم برای شام لازانيا درست کنن...

برگشتمو دیدم رامتین داره فوتبال می بینه...

استقلال و تراکتور سازی...

روی مبل نشستمو داشتم فوتبال نگاه می کردم از بچگی عاشق فوتبال بودم حتی یه مدت کلاسشتم رفتم اما خب همه گفتن واسه پسراستو از این چرت و پرتا..

رامتین-امسال استقلال قهرمان

-استقلال غلط کرده

-تو پرسپولیزی هسی؟

-بعله

-اصلا تو چی از فوتبال سرت میشه شرط می بندم تو عمرت پنج تا بازی ندیدی...

-من اندازه ی وزنت فوتبال دیدم جناب من خودم فوتبالیست بودم

-نمی دونستم خب دیگه چه کارایی بلدی

-من خیلی کارا بلدم اما خیلی وقته رمقی برام نمونده...می دونی که چی میگم...

-بس کن

-چرا بس کنم بدون آقای فرداد اینی که رو به روته با اون دختری که دو ماه پیش دیدی یه دنیا

فرق داره اون دختر خوشبخت بود شاد بود همه کار می تونست بکنه راحتو ازاد بود اما من

خوشبخت نیستم شاد نیستم همه کار می تونم بکنم اما حوصلشو ندارم ...

-بسته

-سر من داد نکش

-جووری رفتار کن که سرت داد نکشم

-منظورت اینه که لال شم؟هیچی نگم؟نگم با زندگیم چی کار کردی؟اما داد بکش مهم نیست چون

من نمی خوام خفه شم حقیقت تلخه اما خب چه میشه کرد باید یادآوری کنم...

از جام بلند شدمو رفتم تو اتاقم رو تخت دراز کشیدمو چشامو بستم...

فک کنم حدود نیم ساعت خوابیدم که خدمتکار امدو گفت شام حاضره...

رفتم برای شام اما رامتین نبود...

از خدمتکارا پرسیدم کجاست گفتن رفته بیرون...

لازانيا رو آوردن وای داره چشمک میزنه...

اما خب و یارم شروع شده بود نتونستم زیاد ازش بخورم حالم بد میشد...

بیخیال لازانيا شدمو رفتم بخوابم...

صبح که از خواب بلند شدم اول دوش گرفتمو بعد رفتم صبحونه خوردم ساعت ۱ بود که صدای ایفون بلند شد...

رفتم درو باز کردم...

مامانم بود...

چه سرزده شاید خونه نبودیم...

مامانم امد تو با قیافه ی اخمو...

من-سلام مامی

-ببند دهننتو

-وای چی شده

-چی شده و مرض چرا نمیای بهمون سر نمیزنی ماشا... تلفنم که دیگه نمی کنی...

-مامان شروع کردی باز

-ارامش نقش ما تو زندگیت چیه هان؟ چقد برات ارزش داریم؟ رامتین که دامادمونه از اون موقع که ازدواج کردین چندبار امد بهمون سر زده تو که دخترمونی خیر سرت دو ماهه نه امدی خونمون نه ما رو دعوت کردی بیایم خونت...

-مامانی الهی قربونت بشم به خدا انقد مشغله دارم به درس و دانشگاهم هم به زور می رسم...

-همیشه ی خدا یه بهونه ای داری

-حالا جدی رامتین میاد بهتون سر میزنه؟

-اره فهمش از تو خیلی بیشتر

-خب حالا می خواستین گیر ندید دکتر شم

-حالا زندگیه مشترک چطوره خوبه؟

-اره خوبه

-مشکلی نداری؟

-نوچ تو چی اگه با بابا مشکل داری من یه وکیل خوب می شناسم

-خفه شو بیشور

-خندیدمو گفتم:

-نهار خوردی؟

-نع

-اخ جون پس نهار پیش منی

-نع جایی دعوتم

-وااااا

-واااا نداره خونه ی یکی از دوستانم همین نزدیکی هاست گفتم یه سری به تو هم بزنم واسه همین سرزده امدم...

-کار خوبی کردی شام به بابا بگو بیاین اینجا

-نه تا تو نیای نمایم

-مامانی من حالا حالاها نمی تونم پیام بهت سر بزنم تو رو خدا درک کن

-میدونم عزیزم خیلی سخته هم به شوهرت برسی هم به درسو کارت اینا رو هم به شوخی میگم اما زنگ باید بزنی

-چشممممممم

-افرین من دیگه میرم به دامادم سلام برسون

-باشه شام میانین دیگه

-نه باشه واسه بعد...

-هرجور راحتی

مامان که رفت بازم حوصلم سر رفت...

اخه چرا این رامتین زودتر نیاد...

اصلا نیاد میرم اهنک گوش میدم...

هندفری رو گذاشتم تو گوشمو دنبال یه اهنک قشنگ می گشتم...

خخخ من چه از خود راضیم...

اهنک ارامش از سامان جلیلی رو گذاشتم...

نووووچ اینجوری فاز نمیده...

هندفری رو از گوشم برداشتمو با یو اس بی گوشیمو به تلویزیون وصل کردم صدای ضبط و زیاد کردم...

باهاش می رقصیدم...وای چقد رقصیدنو دوس دارم...

همه دنیای منی و دنیاتم

بیا دنیامو با قلبت یکی کن

میدونی عاشقت هستم بیش از حد

کنارم عاشقانه زندگی کن

اینکه می فهمی حرفامو از چشمام

چه حال خوبی به احساس من داده

نگاهمونو برنداریم از هم

حالا که چشمت به چشام افتاده

من این عاشقی رو با تو دوست دارم

منو از دنیای عاشق نترسون

نگیر لبخند شیرنت رو از من

انقدر فکر رو قلب منو نلرزون

همین آرامشی که از تو دارم

منو پابند این زندگی کرده

اگه نباشی یک لحظه کنارم

دل من بی وقفه دنبال میگرده

یهو تلویزیون خاموش شد...

برگشتم تا کنترلو پیدا کنم که دیدم رامتین پشت سرمه و با اخم داره بهم نگاه می کنه... کنترل هم دستشه پس اقا گوريله اهنگو قطع کرده...

رامتین-چه خبر ته عروسی گرفتی؟ الان وقته رقصه؟

من با صدای ارومو پر از غم و معصوم باهاش حرف میزد اما اون با دادو عصبانیت...

من-رقصیدن من به تو چی کار داره

-خونه رو گذاشتی روسرت من تو اون خونه آرامش می خوای

-اگه آرامشتو بهم می زنی میرم خونه ی خودم من مشکلی ندارم

-منم خیلی خوشحال میشم اما نمی تونم بچمو به تو بسپارم پس بجای حرف زدن برو تو اتاق استراحت کن..

-باشه

موبایلمو برداشتمو رفتم تو اتاق...

چرا؟؟ چرا از شکستنم لذت می بره...؟ چرا انقد از عذاب دادنم خوشحال میشه...

بازم مثل افسرده ها نشستم روی تخت بازم این بغض لعنتی..

اما فقط اینبار فقط یبار دیگه بخاطر بچمون بهش فرصت میدم دفعه ی دیگه تکلیفمو باهاش مشخص می کنم...

بازم خوابیدم تا دردامو فراموش کنم...

روی صورتم چیزی احساس کردمو چشامو باز کردم...

رامتین؟؟؟ داره سر منو می بوسه؟؟

با اخم ازش فاصله گرفتم...

رامتین-ارامشم خوب خوابیدی؟

این چی میگه؟؟؟ لابد بازم بخاطر بچست دیگه...

-بعله شما چی ارامشتون برقرار شد؟

-ارامش من تویی وقتی پیشم نبود ی ارامشم کجا بود

-هه خوبی رامتین؟؟ چی زدی؟

-هیچی خانومم میای بریم شامو بیرون بخوریم؟

-نه گشتم نیست

-پس حاضرشو بریم بیرون

-حوصله ندارم

-پاشو دیگه اذیت نکن

یکم فکر کردم و گفتم:

-حاضر میشم تو هم برو حاضرشو

-من فدای تو

رفت بیرون... وایااا این چش بود؟؟ نکنه باز مست باشه...

نه بوی مشروب نمی داد...

ولی خب حالت عادی هم نداشت...

بیخیال الان مهمم اینه که حوصلم سر رفته و می خوام برم بیرون...

حاضر شدمو با هم رفتیم بیرون رامتین فقط بهم لبخند می زدو من مثل منگلا نگاش می کردم اخه
این بشر فقط اخم می کنه...

رامتین-بریم سینما بانو؟

-نمی دونم

-بریم مدرسه ی موشهای دو رو ببینیم؟

-مدرسه ی موشها؟؟!!

-اره نی نی مون خوشش میاد

خندیدمو گفتم:

-باشه اول بریم ارتین مدرسه موشها ببینه

رفتیمو فیلم مدرسه ی موشهای دو رو دیدیم... خیلی بامزه بود برای رامتین شاید جالب نبود اما منو
ارتین حسابی کیف کردیم اخه من عاشق کارتونم...

بعد از اینکه فیلمو دیدیم با هم بستنی خوردیم رامتین خیلی مهربون بودو این زیادی مهربون
بودنش منو می ترسوند...

من-رامتین؟؟

-جانم؟؟

-چیزی ازم می خوای؟

-ینی چی؟

-اخره خیلی مهربونی و این مشکوک می زنه...

-نه چیزی نمی خوام فقط به این نتیجه رسیدم با دختر خوشگلی مثل تو همیشه بداخلاق بود

به من گفت خوشگل؟؟

رامتین-میدونی وقتی تعجب می کنی و چشات گرد میشن خیلی خوشگل تر هم میشی؟

-رامتین فازت چیه؟

فقط خندیدو چیزی نگفت...

منم چیزی نگفتم خب بد نیست که...بزار مهربون باشه...

من-رامتین صدای ضبطو زیاد می کنی؟

-اره..اهنگو عوض کنم؟

-اره اهنگ با تو تتلو رو بزار...البته اگه داریش

-اره دارمش تازه خیلی هم گوشش می کنم

-جدی؟من اون اهنگو خیلی دوس دارم

-منم...مخصوصا وقتی می گه تو بهم دادی ارامشو...

با این حرفش یه جووری شدم کل بدنم یخ زدو قلبم تند تند می زد...

فقط نگاش می کردم...

نه این یه چیزیش شده...

رامتین-اونجووری نگام نکن دیوونه میشم

-چرا؟

-گفتم که وقتی تعجب می کنی خوشگل تر میشی

رومو برگردوندم تا لپای گل انداختمو نبینه...

اهنگ می خوندم من اروم باهاش زمزمه می کردم...

من-رامتین؟

–بله؟

–داریم کجا میریم؟

–میریم دو تا ساندویچ فلافل می گیریمو میشینیم تو پارک می خوریم

–وایای واقعا؟

–اره خانومی واقعا

–من عاشق فلافلم

–اره می دونم

–از کجا؟

–هلن گفت

–چی؟؟هلن؟؟

–اره ازش پرسیدم چی دوس داری برات بخرم گفت من بستنی می خورم اجی فلافل

–قربونش بشم

–بریم فردا ببینیمش؟

–اومممم نه

–چرا؟

–اول بریم برا نی نی خودمون چیز میز بخریم برای هلن هم می خریم و می بریم برانش پس فردا

–باشه

فلافل گرفتیمو با نوشابه روی چمنای پارک لاله نشستیم...

فلافلمو خیلی تند تند خوردمو بعد تموم شدنش از رامتین تشکر کردم و گفتم:

–رامتین گلی خیلی خوش مزه بود میشه یکی دیگه هم بخرییم

–فکر نمی کردم انقد دوس داشته باشی

–خب دیگه چه کنم

فلافلشو داد به منو گفت:

–بیا مال منو بخور داریم میریم خونه بازم برات می خرم

بدون تعارف فلافلو ازش گرفتمو دوباره شروع کردم به خوردن...مثل این قحطی زده های سومالی بودم...من هیچ وقت دهنی هیچکسو نمی خورمو تا حالا هم نخوردم اما خب این فلافل بود و با رامتین زیاد مشکل نداشتم...

وقتی فلافل رامتینو خوردم دستامو محکم بهم زدمو گفتم:

–خب تموم شد بریم دیگه

رامتین دستمو گرفتمو با کمکش بلند شدم...

سوار ماشین شدم اما رامتین رفت برام فلافل بخره...

بعد پنج دقیق امد...

دو تا پلاستیک پر از خوراکی دستش بود...

پلاستیکارو گذاشت تو صندوقو امد نشست...

من-رامتین این همه خرید واسه چی بود؟

–خوراکی خریدم که بخوری

–مگه من دیوم اون همه رو بخورم

–منم باهات می خورم...یه فیلم هم خریدم...

–چه فیلمی؟

–سینماییه این اقا ارتین که فیلم خودشو دید حالا نوبت ماست...

–اصلا چرا منو تو به این بچه میگیم ارتین شاید دختر باشه

–مهم نیست هرچی باشه فقط شبیه تو باشه

-چرا شبیه من؟

-چون...

-چون چی؟

-هیچی

-بگو دیگه

-ارامش

دیگه چیزی نگفتم تا مهربونه به پروپاش نییچم بهتره...

رفتیم خونه لباسامونو عوض کردیمو امدیم تو هال...

روی مبل نشستیم رامتین پفیلا و پفکو چیپسو با ساندویچو روی میز جلوم گذاشتو خودش هم فیلمو گذاشت...

یکی از ما دو نفر... (حتما نگاش کنید)

خدا کنه غمگین نباشه...

خب بازیگراشم که خوبن...

رامتین کنارم نشست...

ظرف پفکو برداشتمو به شونه های رامتین تکیه دادم...

چرا این کارو کردم اصلا چرا بهش نزدیک شدم؟؟

ایششششششش خاک بر سرم کنن...

محو فیلم شده بودم...

چقد قشنگ بود...

خیلی عاشقانه بود...

سرم روی شونه ی رامتین بودو بدون حرف فیلم نگاه می کردم

یه جای فیلم که دختره گفت: مگه ادم وقتی یه نفرو دوس داره ازارش میده...

پسره-اره.. ادمایی که حالشون خرابه اره.. میدونی اون عاشقته.. یعنی نمی خواست اینجوری بشه ولی شده...

اینو که گفت اشکام سرازیر شد سرمو از شونه ی رامتین بلند کردم...

از جام بلند شدم رامتین فقط بهم نگاه می کرد انگار اونم دلیل این حالمو فهمیده بود...

نتونستم دیگه اونجا بمونم بدون هیچ حرفی بیخیال فیلم شدمو رفتم تو اتاقم...

مگه ادم وقتی یه نفرو دوس داره ازارش میده...؟

اره.. ادمایی که حالشون خرابه اره.. میدونی اون عاشقته.. یعنی نمی خواست اینجوری بشه ولی شده...

اون مکالمه همش تو سرم رژه می رفت... نه نباید اینجوری شه نباید رامتین عاشق من شه منم نباید دوسش داشته باشم ما نمی تونیم باهم باشیم... من یخم و اون خورشید... من هر موقع که اونو می بینم یاد اون شب میوفتم تا اخر عمرم ممکنه این موضوع هردومونو عذاب بده.. نه نه نه نباید این اتفاق بیوفته...

سرمو توی دستم گرفته بودم می خواستم از این فکرا خارج شم نمی خواستم یک درصد هم احتمال بدم که عاشق رامتین بشم...

در اتاق باز شدو رامتین امد تو..

روی تخت کنارم نشستو گفت:

-خوبی؟

-اره

-چت شد یهو؟

-هیچی خوبم

-باشه استراحت کن من فردا نمیرم سر کار با هم میریم بیرون باشه؟

-باشه

آمد جلو روی گونمو بوسید و گفت: شب بخیر

-رامتین؟

-جانم

دودل بودم که این حرفو بزnm یا نه...نه نمیگم

-هیچی مهم نیست

-بگو

-چیز مهمی نبود فقط

-مطمئنی

-راستش

-چی می خوای بگی؟

-هیچی ولش کن

-حالت خوبه آرامش؟

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم...

-می خوای امشب تو اتاق من بمونی؟

تو چشاش نگاه کردم...انگار فهمید معنی نگاهم چیه...

رامتین-کاری بهت ندارم چند بار باید بگم

از جام بلند شدم رامتین هم بلند شد دستشو گرفتم با هم به اتاق اون رفتیم...

وقتی کنارشم احساس امنیت دارم اگه امشب پیشش بمونم فکرم مشغول نمیشه...درگیر این

علامت سوالا نمیشه...

روی تخت دراز کشیدم دستم هنوز تو دستش بود...

انگار می دونست چمه...می دونست به آرامش وجودش نیاز دارم...

من-رامتین؟

-بعله؟

-یادته بهت گفتم خورشید؟

-اره

-اینم بدون که منم یخم

-چرا؟

-یه روز دلش می فهمی

سرمو روی سینش گذاشتمو تو اغوش امنش خوابم برد...

صبح که بلند شدم هنوز تو همون حالت بودیم رامتین بیدار بودو زل زده بود به من...

من-صب بخیر

-صبح توام بخیر

از روی تخت بلند شدمو دست و صورتمو شستم با رامتین صبحونه خوردیم ساعت ۱۰ بود خب

الان که زوده بریم خرید...

روی مبل نشستم رامتین هم نشست..

من-رامتین؟

-بعله؟

-کی بچمون به دنیا میاد

-هر موقع که تو بخوای

-خب من دوس دارم الان به دنیا بیاد

-خب تو دنیا رو هم بخوای من برات میارم اما اگه بچه رو برات بیارم که ناقص میشه

-راس میگی

بلند شدمو رفتم کنار پنجره به بیرون نگاه می کردم...

نور افتاب افتاده بود تو صورتمو باعث شد چشامو ببندم...

این دقیقا همون موقعیه که ممکنه من اب بشم...

دست از نگاه کردن به بیرون برداشتمو برگشتم...

رامتین داشت بهم نگاه می کرد...

هیچی نمی گفت و فقط زل زده بود به من...این چرا این چند روز اینجوری می کنه...

من-چیزی شده؟

-نه

-پس چرا اینجوری نگام می کنی؟

-اگه افتاب تو چشات خونه کنه...می تونه خورشید و دیوونه کنه

چقد شعرش قشنگ بود...چقد با احساس خوند...ینی منظورش با من بود؟

رامتین-میدونستی؟

-چیو؟

-اینکه چشات خورشیدو دیوونه می کنه یعنی منو

چیزی نگفتم...

-چرا حرف نمی زنی

-چی بگم؟

-هیچی

-رامتین؟

-بله؟

-تو چت شده؟ این چیزایی که میگی یعنی چی؟

-هیچی

آمد جلو و رو به روم وایساد...

-ارامش تو چرا انقد زشتی؟

والا این مشکل روانی داره تا الان داشت ازم تعریف می کرد...زشت عمته...

ارامش نباید نظرش برات مهم باشه یجوری وانمود کن که برات مهم نیست چی میگه...

-کجام زشته؟

-همه جات

-علف باید به دهن بزی شیرین باشه

اخم کردو گفت:

-یعنی چی؟

-یعنی اینکه همومنتور که تو فیلم دیشب شنیدی باید بهت بگم...خاموش چون تو مجنون نیستی...

-اما تو نداشتی حرفم تموم شه

-خب بقیه حرفتو بزن

-من گفتم زشتی اما از نظر من تو زیباترینی

-واقعا؟ چرا اون وقت؟

-چون من مجنونم

-یعنی چی رامتین چند وقته خیلی چیزای عجیب غریبی میگی حواست به کارات باشه...من..

-توچی؟

-یخم اگه کنارم باشی نابودم می کنی من کنارت اب میشم

فقط بهم نگاه می کردو دوباره سکوت بینمون حکم فرما شد...فضا خیلی سنگین شده بود سکوتو شکوندمو گفتم:

-خب..بریم خرید؟

-اره برو حاضر شو..

رفتمو حاضر شدم...با هم سوار ماشین شدیم تو راه اصلا حرف نمی زدم فکرم درگیر اون بیتی که خوند بود...خیلی قشنگو تاثیر گذار بود...

چقد خوبه ادم یکيو داشته باشه که براش شعر بخونه...

اگه افتاب تو چشات خونه کنه...می تونه خورشید و دیوونه کنه...

خورشید من...

ارامش خفه شو رامتین چرا باید برای تو شعر بخونه؟؟نباید بخونه خوند هم مهم نیست...

اره خوند هم مهم نیست...

اما خدایی شعرش قشنگ بووود

بود که بود منظورش به تو نبود که...

خب پس با کی بود مگه غیر من کی اونجا بود؟

هیچ کس اما اون شعرو همونجوری خوند

خودش گفت چشمای من...

شاید منظور خاصی نداشته و شوخی بوده...

جلوی یه پاساژ نگه داشت رفتیم داخل فروشگاه...

من-رامتین؟

-جانم؟

-لباس دخترونه بخریم یا پسرونه

-مگه نمی گی اسمش ارتینه خب پسرونه بخریم
-نه دخترونه می خریم من عاشق لباس دخترونم
-باشه هرچی دوس داری بخر...
کلی لباسای دخترونه خریدیم وای انقد کوچیک بودن...یه سرویس خواب صورتی...کلی اسباب
بازی...کالا تمام سیسمونی بچه رو تو یه روز کامل کرده بودیم...
رامتین-ارامش من خیلی خسته شدم
-منم رامتین دیگه بریم خونه
با هم رفتیم خونه اما تا رسیدم خونه خستگیم یادم رفت...
رفتم تو اتاق رامتین...
در زدمو رفتم تو...
روی تختش دراز کشیده بود...
من-رامتین؟
-بله؟
-خسته ای؟
-چطور؟
-بیا بریم اتاق بچمونو درست کنیم
-باشه
-واااای رامتین عاشقتم
-چی؟
-هیچی
-تو یه چیز گفتی

چی گفتم؟

گفتی عاشقمی یه بار دیگه تکرار کن

وااا توهم زدیا

نه خودم شنیدم

وااااا رامتین بیخیال بیا بریم اتاق ارتینو آماده کنیم

ارتین اسم پسره تو چرا وسایل دخترونه خریدی؟ با خودت چند چندی؟

خیله خب حالا بیا بریم...

یکی از اتاقا که نزدیک اتاق رامتین بودو بزرگ بودو انتخاب کردیم...

من- رامتین برو یه رنگ صورتی بخر امروز اینجا رو رنگ کنیم...

-باشه ولی کاغذ دیواری هم قشنگ میشه ها

-اره یه دیوارو کاغذ دیواری می کنیم دوتا رو صورتی یکی هم که پنجره ست یه پرده ی خوشگل

می گیریم دورشو هم کاغذ دیواری می کنیم...

-اره قشنگ میشه..

-خب پس منم باهات میام

با هم رفتیمو رنگ صورتی خریدیم بعد هم کاغذ دیواری سفارش دادیم همه چیز صورتی بود ای

جونم...از یه مغازه کلی برچسب خوشگل برای دیوار خریدیمو رفتیم خونه...

رامتین لباسشو عوض کرده بودو داشت رنگو آماده میکرد...

منم یه لباسی که دیگه به دردم نمی خوردو پوشیدم که اگه رنگی شد بندازمش دور...

اتاق خالی خالی بود نه فرش یه چیزی همه چیزو جمع کرده بودیم...

من-از این قلمو ها به منم بده

-نه رنگ کار خودمه تو نمی تونی

–عه بدش

–خب باشه بزار فعلا من رنگ کنم...

دستمو زیر چونم گذاشته بودمو با بی حوصلگی به رامتین نگاه می کردم...

رامتین قلمو رو مالید به صورتمو رنگیم کرد...بلند خندیدو گفت:

–قیافشو ببین

اما من حالم بد شده بود بوی رنگ حالمو بد کرده بود سریع از اونجا خارج شدمو رفتم دستشویی...

صورتمو شستمو رفتم بیرون دم در دستشویی رامتین وایساده بود با حالتی نگران پر از استرس گفت:

–چت شد یهو خوبی؟

–اروم باش بابا اره خوبم یکم بوی رنگ اذیتم کرد

–بخاطر بارداریته؟؟

–اره

–تقصیر من بود

–نه تقصیر تو نبود

دیگه چیزی نگفت...

سکوتو شکستمو گفتم:

–بدو برو به کارت برس آقای نقاش

–باشه ولی تو نیا

–نه میا..

–برو استراحت کن خانومی بوی رنگ اذیت می کنه

–باشه

انگار هیپنوتیسمم می کنه با حرف زدنش...چقد زود قانع میشم وقتی یه چیز میگه...انگار دیگه اون دختر لجباز قبل نیستم...

دوستت دارم رامتین...

نه ندارم..

باشه ندارم...

رفتم تو اتاقمو دراز کشیدم تمام فکرم پیش رامتین بود...

داره با محبتاش اذیتم می کنه...وقتی باهام مهربونه یه جوری میشم مطمئنم اگه این کاراش ادامه پیدا کنه ممکنه بهش علاقه مندشم..البته چند روزه حس می کنم...نه نباید اینطوری بشه اگه اون باهام مهربونه بخاطر بچه ست...

فلافلی که دیشب خریده بودو از خدمتکارا گرفتم داشتم می خوردم فقط یه گاز ازش زده بودم که یادم امد رامتین هم نهار نخورده...

ساندویچ گرفتم دستمو رفتم دنبالش تو اتاق بودو مشغول رنگ کردن بود متوجه من نشده بود...

من-رامتین؟

دست از کار کشید و نگاهشو به من دوختو گفت:

-بله؟

-خسته نباشی

-مرسی

-این ساندویچو بخور گشتنت شد

-مرسی خودت خوردی؟

-من گشتم نیست

-نه بخورش من نمی خورم

-تو اینو بخور من میرم یه چیز دیگه می خورم

-مرسی

-خواهش می کنم

ساندویچو روی یه میز تمیز گذاشتمو رفتم ...

رفتم تو اشپزخونه و از خدمتکار خواستم یه چیز بهم بده بخورم اونم بهم کیک ابمیوه داد...

با کیک ابمیوه سیر می شدم به غذا ترجیح میدم...

بعد خوردن کیک ابمیوه به رها زنگ زدم...

من-الو

-سلام مامان البالو

-سلام خاله ی البالو خوب هستید؟؟

-مرسی خوبم تو خوبی البالو خوبه؟

-اره خوبه..رها؟

-بله؟

-داریم با رامتین اتاق البالو رو آماده می کنیم

-عه با بابای البالو

-بعله

-رامتین و تو خوب شدین با هم؟

-نع

-ایششش مگه نگفتی دارید اتاق البالو رو آماده می کنیم

-خب چه ربطی داره

-هیچی ولس کن حالا از من چی می خوای؟

-فرش نخریدیم

-من باید بخرم؟

-اره یه فرش صورتی دخترونه خوشگل بگیر بعد با هم حساب می کنی

-خب باشه تا کی می خوای؟

-فردا

-باشه براش می خرم...فقط مگه دختره؟

-نه نمی دونم همینجوری

-خل شاید پسر شد

-حالا هرچی

-باشه من میرم برات میگیرم

-افرین کاری نداری؟

-نه خدافس

-خدافس

TVرو روشن کردم و داشتم کارتون نگاه می کردم...باربی و سه شمشیر زن...

حدود یک ساعت و نیم نگاه کردم بعد تموم شدنش روی مبل خوابیدم...

از خواب که بلند شدم ساعت ۸ بود...

چرا هیچ کس بیدارم نکرده بود...

از جام بلند شدمو اول رفتم سمت اتاق ارتین که دیدم درش قفله...

پس رامتین اینجا نیست اما چرا درو قفل کرده...

رفتم اتاق رامتین در اتاقشو بی اجازه باز کردم و رفتم تو اتاقش...

نبود اما از صدای شرشر اب فهمیدم حمومه...

از اتاق امدم بیرون..

تا رامتین بیاد من برم یه زنگ به رها بزنم...

من-الو

رها-سلام

-سلام خوبی چی شد؟

-خوبم از اون موقع که زنگ زدی دارم دنبال فرش می گردم

-والله هنوز پیدا نکردی؟

-چرا از یه فرش خوشم امدو خریدمش ادرس خونه ی رامتینو دادم براتون تا ساعت ۹ میاره...

-دستت درد نکه

-انقد درد می کرد...اینو گفتمی خوب شد

خندیدمو گفتم:

-دیوونه

صدای رامتین از پشت سرم شنیدم...

-کیه؟

من-عافیت باشه رهاست

رامتین-مرسی سلام برسون باشه

رامتین رفت سمت اشپزخونه...

من-الو رها پشت خطی

رها-هان؟؟اره

-خب باشه ممنون بابت فرش زحمت کشیدی

-خواهش

-کاری نداری دیگه؟

-چرا دارم

-بگو

-تو الان به رامتین گفتی عافیت باشه؟

-اره گفتم راستی رامتین سلام رسوند

-سلامت باشه آرامش؟

-هان؟

-دارید با هم مهربون میشیدا

-نخیر فقط بخاطر بچست

-آخه چه ربطی به بچه داره

-ربط داره

-باشه تو راست میگی

-رها بس کن

-خب بابا ولی خدا این البالوی خاله رو عاقبت بخیر کنه که باعث شده شما دو تا باهم خوب شین

-رها کاری نداری؟

-چه زود بهش بر می خوره تازه دلتم بخواد رامتین به این خوبی...

-رها خدافس

-نه برو

-بای

گوشیو قطع کردم بعد هم پرتش کردم روی مبل...

ایشششش...

این رها هم فقط بلده رو مخ من راه بره...

بیخیال رها شدمو رفتم تو اشپزخونه دنبال رامتین...

روی صندلی نشسته بود و داشت چایی می خورد...

کنارش نشستمو گفتم...:

-رامتین به رها گفتم واسه اتاق ارتین فرش بخره

-خب

-هیچی دیگه اونم خرید

-باشه اتاقو رنگ کردم فردا هم که میان کاغذ دیواری رو میزنن پس فردا دیگه وسایلشو می
چینیم

-مرسی

-نیاز به تشکر نیت واسه ارتین کوچولو بود دیگه

-به هر حال خسته نباشی

-ممنون شام بریم خونه ی مامانت اینا؟

-وااای اره

-خب برو بهشون زنگ بزن بعد هم حاضرشو

-باشه ولی ساعت نه قراره فرشی که رها گرفتنو بیارن

-میگم اردلان ازشون بگیره بیاره بده به خدمتکارا اونا هم یه جا میذارنش

-اردلان؟

-اره همون راننده ایه که دیدیش

-اهان باشه من میرم حاضر شم

-باشه برو

رفتو یه مانتوی مشکی و شلوار کتوون مشکی پوشیدم با شالو کیف و کفش زرد حسابی به خودم رسیدمو به مامان هم زنگ زدمو گفتم که مرریم خونشون اونم اول غر زد که چرا زودتر نگفتی شام بزارمو بعد هم بیخیال شد...

یه دوش کوچولو با ادکلنم گرفتمو رفتم بیرون...

روی مبل نشسته بودمو منتظر رامتین بودم...

از صدای بسته شدن در فهمیدم داره میاد بلند شدمو منتظر بودم ببینم چی پوشیده...

ویی...

پیرهن مردونه و جذب مشکی با کت سرمه ای و شلوار کتان مشکی...

چقد ناز شده بود...

وای من الان غش می کنم...

رامتین-خوبه؟

من-هان؟

-لباسم خوبه؟

-اهان اره

یه لبخند مرموز زدو زل زد به من...

خاک بر سرم که مثل گیجا رفتار کردم و فهمید از تپیش خوشم آمده حالا کم اعتماد به نفس داشت من بیشترش هم کردم...

من-بریم دیگه

-کارت تموم شد؟

-چی؟

-انالیزت تموم شد

-حالا خوبه اش دهن سوزی هم نیستی که انقد اعتماد به نفس داری

-رفتارتون فریاد میزنه که خیلی زشتم

-خوبه متوجه شدی

-بله خیلی خوب

-اصلا تو خوشگلترین پسر دنیا برای من که مهم نیستی

بیشور منو داره مسخره می کنه...

یه چش غره بهش رفتمو راه افتادم سمت در اونم باهام امد...

دستمو گرفتمو گفتم:

-اولین باره می بینم شال زرد میزاری

-اره اکثر اوقات مشکی می پوشم

-هر دوشون بهت میان

وایسادمو با تعجب بهش نگاه کردم...

من کی می خوام به حرفای این عادت کنم؟؟

شروع کرد به خندیدن...

واای نخند...

چقد ناز میشه...

نخند دیگه داری اذیتم می کنیییییییی...

من-نخند

-چرا؟

-چون..

-چون چی؟

-چون زشت میشی

-جدی؟

-اره

-باشه

دوباره راه افتادیمو رفتیم تو اسانسور...

ولی عجب دروغ شاخ داری گفتم...

من-رامتین؟

-بعله؟

-من رانندگی کنم؟

-باشه فقط نکشیمون

-نخیر رانندگیم از تو هم بهتره

-بینیمو تعریف کنیم

سوئیچ ماشینو ازش گرفتمو سوار شدیم...

هر دو نشستیم..

من-رامتین؟

-دیگه چیه؟

-ضبطو روشن کن بدون اهنگ نمی تونم رانندگی کنم

-چشم

-مرسی

ضبطو روشن کرد و اهنگ مهدی احمدوند شروع کرد به خوندن...

من-رامتین؟

-بعللههههههه؟

-خب کارت دارم صدات می کنم

-خب وقتی رامتین رامتین می کنی من یه جوری میشم

-چجوری میشی؟

-هیچی ولش کن چی می خواستی بگی؟

-می خواستم بگم اگه ارتین دختر شد اسمشو چی بزاریم؟

-نمی دونم یه چیز بزاریم که به ارتین بیاد

-خب ارتینو من انتخاب کردم که اسم پسره اسم دختره هم تو انتخاب کن

-باشه

تا اونجا راجب چیزی حرف نزدیم وقتی رسیدیم ماشینو پارک کردمواهم رفتیمو زنگ زدیم مامان
درو باز کرد...

رفتیم داخل...شب خوبی بود مامان خیلی خوشحال شده بود که بهشون سرزده بودیم...

شامو پیش مامانو بابا خوردیمو ساعت ۱۱:۳۰ راه افتادیم سمت خونه ی خودمون...

سوار ماشین شدیمو بازم من رانندگی کردم...

من-رامتین؟

-بعله؟

-اونجا رو ببین

-خب

-سرسره رو

-قشنگه

-بزار نگه دارم

ماشینو یه گوشه نگه داشتیمو رفتیم سمت مغازه...

یه سرسره ی کوچیک که واسه خونه خیلی خوب بودو دیدم خیلی خوشگل بود...

داخل مغازه پر بود از وسایل بادی...

یه استخر بادی کوچولو گرفتیم تا توش توپ بریزیم یه تاب و سرسره هم واسه ارتین خریدیمو برگشتیمو به راهمون ادامه دادیم...

رامتین-ارامش هنوز خیلی چیزا نخریدیم

-نه حدودا همه چیزو خریدیم دندون گیرو پتو و سرویس کالسکشم که کامله شیشه شیر هم که داره...

-پستونک نخریدیم

-نه دوس ندارم به پستونک عادت کنه

-خب دست کشو جورابو لباساشم که تکمیله...

-اره همه چیزو خریدیم

-باشه فقط...

-فقط چی؟

-می خوام راجب یه موضوعی ازت سوال کنم

-چه موضوعی؟؟

-اون شب..اون شب که امدی خونه ی من چی کار داشتی...همون شب که...

منظورشو فهمیدم بازم یاد اون شب افتادم...

سرم گیج می رفت یاد اوری اون شب چقد برام سخت بود...

کی می خواد این موضوع برام عادی شه...

رامتین-ارامش خوبی؟ماشینو یه گوشه نگه دار...

ماشینو کنار خیابون نگه داشتمو سرمو روی فرمون گذاشتم...

رامتین- نمی خواستم ناراحتت کنم... ارامش...؟ ارامش خوبی؟

هیچ جوابی بهش نمی دادم...

سرمو تو دستاش گرفتی صورتمو جلوی صورتش قرار داد...

فقط چشماشو می دیدم و اون هم زل زده بود به من...

رامتین- ارامش اروم باش اون شب شب بدی بود درست... اما اگه اون شب نبود الان ارتینو

نداشتیم.. مگه نه؟

سرمو به نشونه تایید تکون دادم...

رامتین- پس حتما این جزی از سرنوشتمون بوده که حکمتی داشته شاید خدا می خواسته این

اتفاق بیوفته و ارتین کنارمون باشه

-حق باتوئه

-پس قول بده دیگه خودتو اذیت نکنی

-باشه

-حالا هم پیاده شو من رانندگی کنم

-باشه

پیاده شدمو جامو با رامتین عوض کردم راستش دپرس بودم...

من-رامتین کجا میری؟

-میریم پنت بال بازی کنیم

-واقعا؟

-واقعا

-مرسیییی

بازم اتفاقات بد یادم رفت با رامتین پنت بال بازی می کردیم... خیلی خندیدیمو خوش گذشت

حواسش بهم بود تا هیچ تیر بهم نخوره...

البته بخاطر بچش بود نه من...

ولی به هر حال شب خیلی خوبی بود...

بعد هم رفتیمو با هم بستنی خوردیم...

خیلی بهمون خوش گذشتو خندیدیم و این باعث شد بیخیال دنیای اطرافمون بشیم...

خیلی کار خوبی کرد انگار می دونه من تو هر زمانی به چی نیاز دارم خیلی درکم می کنه و من بخاطر این موضوع ازش ممنونم...

بعد هم رفتیم خونه دیگه ناراحت نبودم و برعکس خیلی خوشحال بودم...

تو اسانسور بودیم که رامتین گفت:

-آرامه؟

-چی؟

اینبار دومه بهم میگه آرامه...

-بهت بگم آرامه؟

-خب چرا میگی آرامه؟

-همینجوری اسمتو مخفف می کنم

-خب بگو

-تا حالا کسی اینجوری صدات نکرده بود؟

-نه هیچکس اما یکی از دوستای دوران راهنمایییم اسمش آرامش بود اما همه بهش می گفتن آرامه...

-آهان

-چی می خواستی بگی؟

از اسانشور پیاده شدیم...

رامتین-میگم امشب بهت خوش گذشت؟

-اره خیلی

-خب حالا که بهت خوش گذشت بیا پیش من بخواب

-وای چه ربطی داره

-ربطی نداره فقط منو خوشحال کن

-خب چرا خوشحال میشی من کنار تو باشم یا نباشم که فرقی نمی کنه؟

-نه فرق می کنه دیشب که کنارم بودی آرامش داشتم

-از کدوم آرامشا؟ منو داشتی یا اون یکی آرامشو؟

-هر دو فقط اون یکی آرامشو بیشتر داشتم

-خب باشه

-باشه؟

-نه از اون باشه ها

-خب چه فرقی می کنه تو اتاق من باشی یا اتاق خودت

-فرق می کنه

-چه فرقی؟

-یه فرقی داره دیگه

-باشه هر جور راحتی

-اوخی حالا گریه نکن قبوله

-جدی؟

-اره

-ممنون

-خواهش می کنم قابل شما رو نداشت

با هم وارد خونه شدیم لباسمو عوض کردم و مثل دیشب کنار رامتین خوابیدم...

صبح با صدای حرف زدن چندتا مرد از خواب بلند شدم...

از جام بلند شدم و رفتم سمت در و گوشمو رو در گذاشتم تا بشنوم چی میگن...

؟؟-اقای فرداد کار روزنامه ها امروز تموم میشه

رامتین-باشه هرچی سریع تر بهتر

خب پس حتما امدن واسه روزنامه دیواری...

صبحونه رو برام آوردن تو اتاق با رامتین با هم صبحونه رو روی تخت خوردیم همش مجبورم می کرد لقمه بخورم..

ساعت نزدیک ۲ بود که کارشون تموم شد خواستم برم اتاقو ببینم اما رامتین نداشت و گفت بزارم اول اتاقو تمیز کنن فرشو پهن کنن بعد بریم ببینیم و سایل و بچینیم...منم قبول کردم...

من-رامتین من گشتمه ساعت ۲:۳۰ ما هنوز نهار نخوردیم

-نهار نداریم امروز

-یعنی چی

-میریم بیرون

-اه نه چند روزه همش میریم بیرون

-چی کار کنیم خدمتکارا هم رفتن مرخصی تا دو روز دیگه نمیان

-چه بهتر پاشو بریم خودمون یه چیز درست کنیم

-خب چی درست کنیم

-اومممممممممممممممممممممم ما کارونی

-بلدی؟

- پ ن پ

-خب من بلد نیستم اما بهت کمک می کنم

-افرین پاشو بریم

با هم رفتیم تو اشپزخونه...تک تک کابینتا رو گشتیم تا وسایلو پیدا کردیم...

با هم غذا درست می کردیم هرچی می گفتم گوش می داد...

خلاصه با هم یه ماکارونی خوش مزه با پنیر پیتزای فراوون درست کردیم...

من-خب حالا برو دیسو بیار تا بخوریمش

-باشه

دیسو آورد ماکارونی ریختم تو دیس...

-رامتین بشقابارو بچین

-باشه

-رامتین وقتی میگم بشقابارو بچین یه کوچولو بیشتر به خودت زحمت بده چنگالو لیوان هم بزار

-خب کمتر غر بزن هر کاری گفتم و از صب گوش دادم این شد جوابم

-اوخی عزیزم امروز واقعا بچه ی حرف گوش کنی بودی افرین همیشه اینجوری باش...

رامتین خندیدو نشست منم نشستم...

غذا رو با هم خوردیم خیلی خوش مزه بود...

رامتین-به به عجب غذایی پختم

-تو پختی یا من؟

-من

-عه راست میگی...غذای امشب باتوئه ببینم تنها می خوای چی کار کنی

-باشه قبول

– فقط قبلش به امبولانس زنگ بزن

– هه خانوم شما منو دست کم گرفتی

– خب حالا غذا تو بخور بریم اتاق ارتین

– باشه

غدامونو خوردیمو بعد هم ظرفارو شستیم البته بیشتر اب بازی کردیم رامتین کامل خیس شده بود
اما من نه اخه من اونو خیس می کردم اون روم اب نمی ریخت چون می ترسید سرما
بخورم... اخه خیلی نگران بچشون...

رامتین لباسشو عوض کردو با هم رفتیم اتاق ارتین...

خیلی خوشگل شده بود دقیقا همونی بود که می خواستم...

سرویس خوابش خیلی به رنگ و دیوار میومد...

فرشی که رها خریده بود هم خیلی ناز بود ترکیب صورتی و سفید دقیقا ست بود با وسایلم...

عاشق سلیقه ی رها بودم...

من –رامتین تو چرا نقاش نشدی؟

–خانوم من استعداد زیاد دارم قرار نیست اگه اشپزیم خوبه اشپز بشم نقاشیم خوبه نقاش...

–اهووووو

اخم کرد منم خندیدمو گفتم:

–حالا قهر نکن خیلی قشنگ شده ممنون

–این شد

–رامتین برو برچسبا و وسایلو بیار

–باشه

رامتین رفتو منم پشت سرش رفتم چون تنهایی نمی تونست وسایلو بیاره...

باهم وسایلو بردیم تابو به چارچوب در وصل کردیم سرسره هم گذاشتیم گوشه ی اتاق...
رامتین داشت استخر کوچولوی ار تینو با دستگاه باد می کردو منم رو تختیشو روی تختش
انداختم...
بعد هم با رامتین نشستیمو تک تک لباسا رو ییار دیگه دیدیم بعضیاشونو کاور کردیمو تو کمد
گذاشتیم بعضی هم تا می کردیمو میذاشتیم تو کشوش...
داشتیم به اون روزی فکر می کردم که تمام این لباسارو نی نیمون بپوشه ای جون سوار کالسکه و
تابش بشه...
من-رامتین؟
-جونم؟
-اینجا چقد ناز شده...
-اره
-دلم پر میزنه تا سریع تر ارتین به دنیا بیادو از وسایلش استفاده کنه...
-خیلی زود اون روز هم میرسه
-فکر کن به تو بگه بابا
-به تو هم میگه مامان
-وااای اره
-این دندون گیرو بین
-خب
-براش جشن می گیریم وقتی دندون دراورد
-اهوم تازه جلوش قیچی و مدادو امپولو اینجور چیزا هم میذاریم هر کدومو برداشت می فهمیم چی
کاره میشه
-تو امپول برداشته بودی؟

-نمیشه

-خیلی بیشوری

صدای زنگ گوشیمو شنیدم...

روبه رامتین کردم و گفتم:

-تو عروسکارو بچین تا من برم تلفنمو جواب بدم

-باشه برو

بدو رفتم سمت گوشیم تا قطع نشه...

بدون اینکه نگاه کنم شماره کیه گوشیمو جواب دادم..

من-الو

-سلام

-سلام

-خوبی؟

-ممنون شما؟

-هه دیگه منو نمی شناسی؟

-سهیل توئی؟

-بازم جای امید داره که می تونی تشخیص بدی

-خوبی؟

-میشه؟

-چی میشه؟

-میشه خوب باشم

-سهیل خواهش می کنم

-باشه زنگ نزدَم اذیتت کنم فقط خواستم بدونم چطوری

-خوبم ممنون از لطفت

-خوشبختی؟

-اره

-خوبه

-سهیل

نه من چیزی می گفتم نه اون...

سهیل-زنگ زدَم چون دلم برای صدات تنگ شده پس حرف بزن سکوت نکن

-چی بگم؟

-نمی دونم فقط بگو...بگو تا صداتو بشنوم...

نتونستم طاقت صدای ارومو پر از بغضشو تحمل کنم زدم زیر گریه...

سهیل-ارامش؟؟؟داری گریه می کنی..

-سهیل تو رو خدا فراموش کن همه چیزو برای هر دومون این بهترین راهه

-نمی تونم نمیشه من عاشقتم تو نمی تونی حسمو درک کنی...

دکمه ی قطعو زدمو گوشيو سمت مبل پرت کردم جیغ کشیدم...

همونجا روی زمین نشستم سرمو تو دستم گرفتمو بلند بلند گریه کردم...

خدایا کاری کن فراموش کنه می دونم چی میکشه منم عاشقم...

اعتراف می کنم عاشقم عاشق یه ادم پست مثل رامتین که داره با مهربونی هاش دیوونم می کنه...

خدایا من نتونستم فراموش کنم اما به سهیل کمک کن نذار اونم مثل من درد بکشه..

رامتین صدامو شنیده بودو با ترس آمده بود پیشم...

با دیدنش حالم بدتر شد...

دستشو پس زدمو گفتم:

– نه لال نمیشم من ازت متنفر تو زندگی منو نابود کردی اگه تو نبودی الان من با سهیل یه زندگی ارومو عاشقونه رو داشتم... نه اینکه کنار یه ادم نامرد کسی که دلم می خواد بمیره بشه پدر بچم کسی که متاسفانه همسر منه...

داشت می رفت که دستشو گرفتمو حرفامو ادامه دادم..

– نه نرو بزار حرفام تموم شه بزار بگم تا بدونی باهام چی کار کردی می دونم خیلی اشغال تر از اونی هستی که بخوای عذاب وجدان بگیری اما میگم.. میگم دلم می خواد بمیرم... بمیرم چون هر موقع که تو چشات نگاه می کنم احساس تنفر بهم دست میده و یاد اون شب نحس میوفتم... هه اما تو چی مطمئنا برات چیز عادیه راستشو بگو تا حالا چندنفرو بدبخت کردی به چندتا دختر تجاوز کردیو زندگیشون خراب کردی.. هان من چندمیم؟؟ بعد من چند نفر بودن؟؟

دستشو از تو دستم چنان محکم کشید که یه لحظه تعادلیم بهم ریخت...

برگشت سمتم معلوم بود خیلی عصبانیه چشاش قرمز شده بود...

دستمو گرفتمو هولم داد و گفت:

– گمشو تو افاقه نیبیمت...

اما من نتونستم تعادلمو حفظ کنم خیلی محکم هولم داد...

یه لحظه چشمام سیاهی رفتو یه درد بد تمام بدنمو فرا گرفت...

یه جیغ بلند کشیدم که رامتین امد طرفم..

خودمو با زور از گلدون جدا کردم...

من – رام.. تین.. دلم... رام تین...

نمی تونستم درست حرف بزنم چشام تار می دید و گوشام چیزایی که رامتین می گفتو نمی شنید...

تصویر تار بود اما من قرمز شدن لباس سفیدمو خوب می دیدم...

<<رامتین>>

خونریزی داشتو تو دستام بیهوش افتاده بود...

فقط می دویدم سمت ماشین...

گذاشتمش تو ماشینو خودم هم نشستم...

فقط گاز می دادم و دنبال بیمارستان می گشتم...

حالم بد بود اما هنوز تو شک بودم...

صداش وقتی جیغ کشید هنوز تو گوشمه...

به بیمارستان رسیدم...

روی برانکارد گذاشتنشو بردنش...

من فقط برانکاردو می دیدم که داشت لحظه به لحظه ازم دور می شد...

هیچی نمی شنیدم...

روی صندلی نشستمو چشمامو بستم...

موقعیتمو فراموش کرده بودم...چی شده بود؟؟من چی کار کردم؟؟ارامش چی گفت؟؟

تمام اتفاقات داشتن تو سرم می پیچیدن...

من چندمین نفرم..؟بحث کردیم..من هولش دادم...صدای جیغ ارامشو برخوردش با

گلدون...خونریزش...

از حال رفتنش...

صدای یه خانوم منو از فکر دراورد...

– شما همراه خانومی هستین که خونریزی داشت

– بعله کجاست حالش چطوره؟

– دکتر داره معاینشون می کنن اونجان...

به انتهای راه رو اشاره کرد...با دو خودمو رسوندم به اون اتاق...

نذاشتن وارد شم بعد یه ربع یکی از اتاق امد بیرون...

فکر کنم دکترش بود...

رامتین-ببخشید حال همسر من چطوره؟؟

-متاسفانه بچشونو از دست دادن

-چی؟

-بعله بخاطر ضربه ای که به شکمشون خوده این اتفاق افتاده

دکتر رفتو من موندم توی اون راه رو تنها...

یعنی..بچمون..اما خودش چطوره..چرا چیزی نگفت...

من چی کار کردم همش تقصیر من بود...

ارامش داغون میشه...

توی راه رو قدم میزددم...نمی دونستم چی کار کنم...فکرای مختلف داشت دیوونم می کرد از یه طرف نگران ارامش بودمو از طرفی ناراحت بچه و از طرف دیگه عذاب وجدانی که داشت منو می کشت افکاری که مثل خوره افتاده بود تو جونمو همش می گفت...تقصیر تو بود...

<<آرامش>>

چشمامو باز کردم تو بیمارستانم..

چند دقیقه ست که بیهوشم چه اتفاقی افتاده...

به مغزم فشار اوردمو یاد اتفاقات چند ساعت پیش افتادم...

تلفن سهیل..بحثم با رامتین...هولم داد...خورددم به گلدون...دردی که داشتم...قرمزی لباسم و دیگه یادم نمیاد...

یه پرستار وارد اتاق شد...

به هر زحمتی شد حرف زدم...

من ب..بخشی..د..

پرستار-هیستس اروم عزیزم

-بچه م

-اروم باش الان میگم همسرتو دکتر بیاد

بدون توجه به رفت بیرون بعد چند دقیقه دکتر با رامتین و رها آمدن داخل...

خانوم دکتر-سلام خانوم خوشگله

من-سل..ام

رها-خوبی؟

من-اره..بچم

دکتر-ببین خانومی

رها پرید وسط حرفشو گفت:

-ببخشید میشه با ما رو تنها بزارید

رامتین و دکتر بدون هیچ حرفی رفتن بیرون رها هم یه لبخند بهم زدو کنارم روی تخت نشست...

دستمو تو دستش گرفت اما چیزی نگفت..

من-رها بچه..

-اروم ارامشم اروم اجی

-رها

-باشه باشه..ببین ارامش بچت

-بچم چی

-س.ق..ط شده اما خودتو ناراحت نکنو اروم باش

با این حرفش انگار تمام دنیا روی سرم خراب شد...

اشکام مثل سیل از چشمام می بارید...

رها-اروم باش اجی گریه نکن
-ر..ها..بریم خونه
-باشه میریم بیا لباساتو بپوش
با کمکش لباسامو تنم کردم...
رها دستمو گرفتی با هم رفتیم بیرون..
دکترو رامتین هر دوشون آمدن سمتم...
خانوم دکتر-خوبی عزیزم؟
فقط سرمو تکون دادم
رامتین فقط بهم نگاه می کرد...
تقصیر این بود..اگه بچه ی من مرده تقصیر اونه...
با چشای بارونیم فقط بهش نگاه کردم...
من-دیگه هیچ وقت نمی خوام بینمت...
رامتین-ارامش
من-اسم..منو نیار
رها-رامتین بعد حرف می زنیم
رامتین سرشو تکون داد منم با یه پوزخند ازش دور شدم...
سوار ماشین رها شدم اونم نشست...
سرمو روی شیشه گذاشتمو گریه کردم تا تونستم اشک ریختم تا خالی شم...
من-رها اول بریم خونه ی رامتین کیف منو موبایلمو بیاریم
-باشه قربونت برم
رها رفت سمت خونه ی رامتین...

وقتی رسیدیم جلوی در نگه داشتو خودش تنها رفت تا وسایلمو بیاره...

وقتی اون رفت منم از ماشین پیاده شدم...

بارون میومد.. خیلی شدید بود... از اون بارونای پاییزی که با روح ادم بازی می کنه...

به ماشین تکیه داده بودمو گریه می کردم...

رها امد...

روبه روم وایسادو گفت:

-چرا از ماشین امدی بیرون برو تو سرما می خوری

-کیفمو بده

کیفو بهم داد...

عکس سنو گرافیمو برداشتم...

رها-عه کیفتو واسه این می خواستی برو تو بینم

-رها برو تو ماشین بزار یکم تنها باشم

-ارامش سرده

-رها لطفا

-پس اینو بپوش

یه کت بهم دادو منم پوشیدم...

عکس ارتینو تو دستم گرفتم روی زمین نشستم... باران می ریختو اشکای منم باهاشون همکاری

می کردن...

عکسو روی قلبم گذاشته بودمو باهاش حرف می زدم...

یاد روزی که صدای قلبشو شنیدم می افتادم... وقتی اتاقشو می چیدم... وقتی تنها همدم تو این

روزی تنهاییم شده بود... ارتین پاکم...

بلند بلند داد می زدم تو اون هوای بارونی...

-مامانی..ارتینم...قربونت برم من دوست داشتم...تو زندگی من بودی قرار بود بزرگ بشی راه بری
حرف بزنی مامان بوست کنم...اتاق تو آماده کرده بودیم اما..اما اون نداشت..اون نداشت من
احساس خوشبختی کنم...بعد مدتها یه دلیل برای زندگی پیدا کردم اونم ازم گرفت...

رها-ارامش بسته اجی جیغ نزن

-رها بچم مرده...مرده می فهمی...

-می فهمم قربونت بشم می فهمم

رها هم رو به روم زانو زدو بغلم کرد تو اغوشش زجه می زدمو اون سعی می کرد ارومم کنه...

اما من اروم نمی شدم هیچ راهی نبود..اما چرا هست...

من-رها بریم خونه

-باشه عزیزم برو سوار شو

رها سوار ماشین شدو من یه نگاه پر از نفرت به خونه ی رامتین انداختم...

با اینکه فاصله زیاد بود اما دیدمش...

هه داره به من نگاه می کنه...

می خواد ببینه چقد دارم زجر می کشم...

می دونم صدام بهش نمی رسه اما بازم تا جایی که تونستم داد زدم تا بشنوه...

-نمی بخشمت رامتین نمی بخشمت عوضی

رها-ارامش مگه نگفتی بریم داد نزن گلوت پاره شد

-امدم

سوار ماشین شدم...

من-رها؟

–بعله؟

–بریم خونه ی من

–باشه

رفتیم خونه ی من...

لباسمو عوض کردم و بدون حرف رفتم تو اتاقم...

بازم این اتاق...

بازم این خونه...

باز این شعر...

توی این خونه پوسیدم خدایا

مگه دیوار اینجا در نداره؟

چقد باید تحمل کرد بی عشق

مگه دنیا در و پیکرنداره

چشام کم سو شد از بس گریه کردم

نمیدونم کی از این خونه میرم

دارم میپوسم و چشم انتظارم

دارم میمیرم و از رو نمیرم

رفتم تو تختو با اینکه سخت بود اما خوابیدم...

چشمامو که باز کردم رها رو بالا سرم دیدم...داشت گریه می کرد...

من-رها؟

اشکاشو پاک کردو گفت:

–سلام اجی بیدار شدی

-اره

-خب پاشو صبحونه بخور

-رها؟

-بعله؟

-چرا گریه می کنی؟

جوابی نداد...

من بازم ادامه دادم...

-بخاطر من گریه نکن چون من موندنی نیستم

-ارامش دیگه این حرفو نزن

-رها برو بیرون بزار تنها باشم

-اول صبحونه

-یک ماه پیش دلم می خواست چیزی نخورم تا بمیرم چون دلیلی برای زندگی نداشتم چون
رامتین زندگی برام نداشته بود...دو هفته پیش یه دلیل برای ادامه دادن زندگی یه دلیل برای
موندن تو این دنیا پیدا کردم بخاطر اون دلیل غذا خوردمو استراحت کردم شاد بودم...اما اون دلیل
دیگه نیست بچه ی من مرده...

-ارامش تو رو خدا بسه تو بدتر از این هارو هم کشیدی

-اره

-پس اینم تحمل کن

-رها برو

-قول بده

-نع بسه دیگه رها بسمه چقد درد چقد سختی...می خوام برم اون دنیا حتما اونجا بهتره که همه
میرن...دریا رفت ارتین رفت خب منم میرم پیش اونا...

-بس کن آرامش

-رها گریه نکن من خودمم کاری نکنم تا دو روز دیگه خدا خودش دلش برام می سوزه منو می بره
پیش خودش

-خفه شو

-رها برو

رها از اتاق با گریه کردو من شروع کردم به گریه کردن...

دو هفته از اون موضوع می گذره...

دلم برای رامتین تنگ شده بود...

دلم برای تو اغوشش خوابیدن...

هیچ وقت نتونستم ازش متنفر بشم نشد...

فراموش کردم یعنی به این مشکلات عادت دارم اما خب دیگه نمی تونم ادامه بدم...

امروز تا تونستم رها رو بوسیدم...به هلن هم زنگ زدم...حتی مامان و بابا...پریا و پریسیما...

تصمیمو گرفتم رها الان مطبه..

کاغذ و خودکارو برداشتم...

خواستم بنویسم ازحالم تو این چند ماه واز همین حالا...

خب از چی شروع کنم...

اول رها..

مرسی کنارم بودی دوست دارم می دونم دوسم داری اما من اونجا راحت ترم میرم اجی از رفتنم

خوشحال باشو گریه نکن چون من طاقت دنیا رو ندارم...

مامان و بابام که تو زندگیم همیشه از اینکه داشتمشون خدارو شکر کردمو برام بهترین بودن و

هلن اجیه خوشگلم که خیلی دوسش دارم...فقط ازتون می خوام مواظبش باشید نذارید مثل من

زجر بکشه...

همتونو دوست دارم و عاشقتونم...

و آخر هم رامتین...

همه کار باهام کردی بدترین روزای عمرمو کنارت گذروندم اما بازم دوست داشتم...

نمی دونم چرا با اینکه بدی کردی من عاشقت شدم...

اگه الان می خوام برم بخاطر بچم نیست...

بخاطر توئه...

بخاطر توئی که می دونم دوسم نداری...

می دونم احساس نداری...

اینکه من یخمو تو خورشید...

اما چیز مهم تری هم هست...

اینکه دارم عذاب می کشم ناراحتم...

از اینکه ادمی مثل تو رو دوست دارم...

مشکلم اینه که عاشق توام که.. که عذابم میدی و چیزی از عشق سرت نمیشه...

حالا که دارم میرم اعتراف می کنم...

دلمو شکوندی اما من تو این یه هفته روزی صدبار جون دادم...

چون دوریت برام سخت بود.. چون دوست دارم...

دلیم می خواست کنارم باشی...

اما اگه باشی هم فرقی نداره...

اگه باشی با کارات عذابم میدی...

اگه باشی خودت ابم می کنی و از بین میرم...

نباشی هم از دوریت عذاب می کشم...

از نبودت قطره قطره اب میشم...

پس تنها راه اینه که برم جایی که نه تو باشی نه عشقت...

از این دنیا.. از این خونه.. از این روزای تکراری.. از این عشق از.. این همه درد.. از این خورشید از
این یخ.. حتی از دیوارای این اتاق هم خسته شدم...

توی این خونه پوسیدم خدایا

مگه دیوار اینجا در نداره؟

چقد باید تحمل کرد بی عشق

مگه دنیا در و پیکرنداره

چشام کم سو شد از بس گریه کردم

نمیدونم کی از این خونه میرم

دارم میپوسم و چشم انتظارم

دارم میمیرم و از رو نمیرم

قطرات اشکم برگه رو خیس کرده بود...

برگه رو به در اتاق چسبوندمو از خونه رفتم بیرون...

از پله های ساختمون بالا رفتم...

در بالا پشت بومو باز کردم و رفتم داخل...

از بالا به پایین نگاه کردم...

۸ طبقه ست یعنی میمیرم؟

اره.. شک ندارم...

نشستم و پاهامو از ساختمون اویزون کردم...

همیشه دوس داشتم از بالا به همه چیز نگاه کنم...

این کار بهم آرامش میداد...

ادما و ماشینای کوچولو کوچولو...

نفسای عمیق می کشیدم آخرین نفسامو هم می خوام عمیق بکشم...

یه اینه کوچولو با خودم برده بودم..

اینه رو از تو جیبم دراوردمو به خودم نگاه کردم...

یه صورت بی روح...چشای قرمز و باد کرده...رنگ مثل گچ سفید...چشایی که توی افتاب طلایی شده بود...

این آخرین تصویریه که از آرامش داغون می بینم دیگه راحت میشم...دیگه قطره قطره اب شدنمو نمی بینم...

اینه رو گذاشتم کنارمو بلند شدم...

اماده ی سقوط...

۱

۲

-اگه افتاب تو چشات خونه کنه...می تونه خورشیدو دیوونه کنه

این صدای رامتینه..

یعنی خیالاتی شدم...

سرمو برگردوندمو دیدمش...

اما..این...

یعنی این رامتینه...

اینکه از من داغون تره..چرا چشاش قرمز و گود افتاده.چرا موهاش ژولیده ست چرا ریشاشو نزده چرا انقد شلخته شده...؟؟؟!!!

رامتین-آرامش اول حرفامو بشنو بعد اگه خواستی پیر منم باهات میام

من-می شنوم

-میشه کنارت بشینم؟

-نه

-باشه همینجوری میگم...تا چند ماه پیش یه پسر مغرور و خشک بودم..کسی که هیچ کس برایش ارزش نداشت...کسی که هرچی خواست داشته..اما..اما اون پسر با یه دختری آشنا شد..دختری که برعکس تمام ادما و چیزای دنیا مال اون نبود...از اون روزی که ارامش کوچولو رو دیدم دیوونش شدم..من که با همه سردو خشک حرف می زدمو حتی جواب سلام اطرافیانمو به زور می دادم...با این دختر همراه می شدم با دیوونه بازیاش...با لجبازیات لجبازی کردم باهات شوخی کردم...ارامشو دوست داشتم اما نمی گفتم چون اون دوسم نداشت..من اینجوری فکر می کردم..دوست داشتم مال من بشی..تولد سما لباسو کتیف کردم تا نتونی برقصی...بردمت خونمو سربه سرت گذاشتم...وقتی تیکه های شیشه رو تو دستت گرفتی تا سر حد مرگ ترسیدم...برام عزیز بود اگه اتفاقی برایش میوفتاد می مردم..ارامش من سنگ بودم..شاید اگه هر کس غیر تو اون کارو می کرد می گفتم به درک...اما تو هرکس نبودی تو دنیام بودی...اینو همون روز فهمیدم...برای همین افتادم دنبالت زنگ زدم به سما با اینکه ازش بدم میومدو حوصلشو نداشتم بخاطر تو یه روز درمیان بهش زنگ میزد..ادرس مطبوتو ازش گرفتمو ادمم وقتی دیدمت انگار دنیارو بهم دادن قلبم تند تند میزد...اون پسر..دلم می خواست خودم با دستای خودم خفش کنم چون تو مال من بودی دلم نمی خواست کسی حتی نکات کنه...ادمم شمال تا کنار تو باشم دنبال یه راه بودم تا فقط ببینمت...تو شمال کنار دریا وقتی بهم نزدیک شدی و دستمو گرفتی وقتی اون حرفارو زدی بدجور از خود بی خود شدم اما برای اینکه پی به حسم نبری اون حرفا رو بهت زدم...وقتی پیانو زدی محو صداتو نواختنت شده بودم...وقتی ماجرای دریا رو شنیدم خیلی ناراحت شدم از ناراحتیت...وقتی می خندی خوشحالم اما غم تو غم منم هست تو تولد رها وقتی اون لباسو پوشیدی عصبی شدم بردمت خونم و باهات بدرفتاری کردم...اره حق با تو بود غیرتی شده بودم رو تو...رو کسی که عاشقشم...(اهی کشیدو ادامه داد:)(اتفاقات اون شب...وقتی دیدم بخاطر من اینجوری شدی دیوونه شدم وقت تو اون حال داغون دیدمت...وقتی باهات ازدواج کردم خوشحال بودم خیلی...اینجوری تا حدودی مال من بودی...اما وقتی سهیلو دیدم نا امید شدم...نگران بودم که عاشقش باشی دلم می خواست ازش دور شی...(سرشو انداخت پایینو گفت:)(وقتی باردار شدی و امدی با من زندگی کردی از اینکه کنارم بودی احساس راحتی می کردم فکر می کردم این بچه

راهی برای نزدیک شدن ما میشه...اما...نشد اما من بازم دوست دارم ارامش..به خدا دوست دارم...

اشک می ریختم چیزای که می گفت هم خوشحالم می کرد هم نگران...

من-پس چرا عذابم می دادی چرا نیومدی و نگفتی؟؟چرا زودتر اعتراف نکردی؟؟

-ادمایی که حالشون خرابه این کارا رو می کنن..اگه ازارت دادم دلیلش این بود که نمی خواستم بفهمی می خواستم تا از تو مطمئن نشدم بهت نگم...اما دیگه دلیلی برای پنهان نمی بینم هر لحظه و هر روز میگم دوست دارم...درسته من اشتباه کردم...من فکر می کردم باید دست روی دست بزارم تا به اتفاقی تو رو به من برسونه در صورتی که باید برای داشتنت می جنگیدم اما حالا از این به بعد می خوام بهت ثابت کنم حتی خورشیدو یخ هم می تونن با عشق کنار هم بمونن...با عشق هر اتفاقی ممکنه...

اشکامو پاک کردم...باید چی کار می کردم...؟؟دوسش دارم...منم عاشقشم...

از بلندی فاصله گرفتمو رفتم سمتش...

من-برگه رو خوندی؟

-اره...

-از کجا فهمیدی من ادمم اینجا چی شد امدی دنبالم...؟

-رها گفت امروز خیلی مشکوک می زدی و به مامانت اینا زنگ زدی ترسیده بودم بلایی سر خودت بیاری بخاطر همین ادمم اعتراف کنم...در خونه رو باز گذاشته بودی وقتی دیدم تو خونه نیستی فهمیدم امدی پشت بوم...

-پس یعنی الان می دونی که من دوست دارم اما پشیمونم

-می دونم اما اون واسه اون موقع بود...

-چجوری بهت اعتماد کنم؟

-نمی دونم

-اما من بهت اعتماد دارم چون دوست دارم...شاید تو کلام گفتم ازت متنفرم اما هیچ وقت نبودم...رامتین..منم دوست..دارم

محکم بغلم کرد توی اغوشش بودم...

بوی تنشو استشمام می کردم از اغوشش ارامش می گرفتم...

خودمو ازش جدا کردم...دستامو دور صورتش قاب کردم گفتم:

-رامتین..یه سوال پرسم؟

-پرس عشقم

وای نگو تو مگه نمی دونی من بی جنبم...

قربون عشقم گفتنت بشم...

یه لبخند زدمو گفتم:

-چرا تا حالا منو نبوسیدی؟

-چون دوس نداشتم تنهایی ببوسمت دلم می خواست تو هم همراهیم کنی

-خب منم همراهیت می کردم

-الان همراهیم می کنی قربونت برم قبلا که من نمی دونستم دوسم داری یا نه

-خب الان که می دونی همراهیت می کنم منو ببوس

-ای به چشم

خندیدو سرشو نزدیک کرد...برای اولین بار همدیگرو بوسیدیم...چقد دوشش داشتم...

دستشو گرفتمو با هم برگشتیم به خونه ی اون...

۲ سال بعد ما صاحب یه دختر شدیم...

که اسمشو گذاشتیم ارشین...

ارشین دختر کوچولوی نازم خیلی شبیه هلن بود البته شبیه رامتین هم بود...

ما یه زندگیه ارومو عاشقونه رو با هم ساختیم...

تو زندگیمون دعوا بود اما خیلی کوتاه به یک ساعت نمی کشید همیشه رامتین با یه بوسه از دلم در می آورد...

احساس می کنم عاشق ترینو خوشبخت ترین لیلی دنیام...

من فهمیدم...

با عشق فقط غیر ممکن غیره ممکنه...

از هر جنسو دیاری باشی با عشق خوشبختی...

عشق اگر باشد...

خورشیدو یخ که سهل است... شب و روز.. آب و آتش هم خوشبختن...

خوشبختی یعنی عشق...

خوشبختی یعنی از هم گذاشتن و بخشیدن...

عشق یعنی غرور بمیر... معشوق با ارزش تر است...

این زمستان ها می گذرد ای دوست... به فکر بهاری باش که در راه است...

و در آخر من از اینکه تمام این سختی ها رو تجربه کردم ناراحت نیستم...

چون پایان سختی ها یه خوشبختیه بزرگه...